



46

les vint

me y am on the

ca mée mo

un long

un long

un long

un long

un long

un long

un long



un long

un long

بَاهُتِ تَأَمَّرَ إِذَا التَّالِفُ



تَشْرِيفُ زَمَانٍ جَلِيلَةٍ

سلسله
ادبیات
-۴-



شماره
-۶۱-

برای صنف دوم مکاتب رشديه

فارسى و عربى مختصر

قراءت فارسى
منتخب
عبدالله

در مطبع وزارت حليه معارف بطبع رسيد

۱۳۰۰

۶۰۰

عدد طبع اول



ظلمت یا نور

اوه! اینچه عمیق ظلمت! آسمان گویا بر رخسار والارا
خویش جالی سیاه نازک بانی کشیده که باز هم چهره نو
افشانش از ان نمایانست.

آه! اینچه طویل سکونت! جهان، گویا از سیاهی ظلمت
شب سرمه در گلو کرده که از هیچ طرف نه صدائی است
و نه ندائی!

گر صدای جانفزای «دو نهر» که از وسط بیشه زار
در جریانست پا قوه سامعه و نشینی ندارد.

هبوب هوای نسیمی شاخهای اشجار به هم چسبیده همیشه
تیره و تار را گاه گاهی که در اهتزاز می آرد، طایر قدسی قوه
مفکره را آستشیان بند تفکرات شاخسار صنایع صانع

قدیم حکیم میکرداند .

در کنار بیشه بیای درخت بیشه نشسته بودم .
 بسا دوخته ، و حرکات موزونانه اجرام سماوی و درخشنده
 وقت مینوم . گاه گاه نظم ابرهای منظم پاره پاره از هم
 منفرد را که بنا بر تحریک طبیعت و حرکت بودند تعقیب
 مینمود ، و از اشکال غریبه که از قطع مسافه ایشان حاصل
 گلهای لذت میر بود ، نهایت الامر محو و نابود شدتش را
 میدیدم ، و با خود میسرودم :

چسبست که زوال ندارد ؛ الله الله !!!
 فکر بشردر تماشای کدام بدیعه ، و نظاره کدام صنعتگر

حیران نمیماند ؟

لوحه قدسی فضایی ناشناهی ، دماغ را تا چه درجه علوت
 افکار را چقدر سکوت ، قلب را تا چه درجه استراحت
 می بخشد !!!

یارب ! هر صورتی را علوتی ، هر وجهی را لطافتی

می بخشی عظمت خالقانه ات در هر جسم به لحظه دیگر صورت
تجلی میکند .

صنع و دست قدرتت بدیع را که بطهور آرد ، از تکرار

آن مبراست .

دو زمان بیکدیگر مشابهت . مخلوقاتیکه غیر از علم محیط

اکمل ذات پاکت دیگر احدی آنرا متحد پیدا کرد و نمیتوانند هیچ
یک به دیگری نماند .

از بزرگترین مصنوعات تا بکوچکترین مخلوقات

آنقدر خوارق بدیع مندرج دارد که عقل و فکر از ادراک
حقیقی آن عاجز و قاصر است .

اینچو عظمت ! اینچو علویت !

در توصیف عظمت قدرتت ، و علویت شانت

هر قدر معانی غریبه گفته شود باز هم مضمون لنگ است .

آنقدر عظیمی که بزرگی آسمان ناگشتایی در نزد کبریا هست

نسبت جزء خود را به فضای ناگشتایی نیز قبول نمیکند .

بداند رجه بزرگی که نسبت به علویت و تعریف کوچلی کائنات
 هر قدر یک سخن کوچلی گفته شود باز هم بزرگ است .
 عظمت و علویت رانی ؛ بلکه ؛ بیان بدایع صنایع
 قدرت بالغات را نیز معانی دانان طبیعت معترف و غیر
 و قصور گشته اند

عظیم تویی ، جلیل تویی ایارب !! ...

(از هر دهن سخنی)

حال تویم و جدید اسلام

از قرنهای تا قرنهای اسلام را شمس همی
 پر تو فکن بر هر کجا بر تنگس و گنگ و چین
 ناکه نفاق جانسان کسبش تا ریششان
 آمد غرض اندر میان کیشاده شد باب فتن
 شیراز است کسبش آنوقت ملت شکست
 دولت زبونین کشته شد از این تخت و تاج

اسلام بوده در شباب چون آفتاب عالم شباب
 یا کو منج بر روی آب هر سوروان میچ شکن
 اکنون شد افرادش جدا از هم چو ریگ کر بلا
 گویا بطن هر توده مالیکن بباطن پرده
 اسلام بود اول یکی اکنون ندانم چند کی
 هر فرقه را شد سلسلی هر یک بزرغمی مقتض
 این جنگ در اسلامیان شد فرصت نصرانیان
 چون فتح کرد عثمانیان این روم شرقی با من
 قیسیان رومیان آن دانش یونانیان
 از بحر نفع غربیان بردند با خود از وطن
 آن وحشیان مغربی گشتند باهوش قوی
 از فیض افلاطون و لی تاظم ز قانون سلن
 احیای علم و فن شده اسرار را روشن شده
 پاریس و هم لندن شده حبله فضائل او کن
 از علم و دانش آنچنان گشتند غالب بر جهان

کاین قومهای شرقیان پیششان هیچ پنهان
 اسباب حرب فن جنگ تکمیل گشته در فرنگ
 باتوپی دود و تفنگ سازند کاراها
 مان در زمان پستان اشخاص بوده بندگان
 اقوام را این غریبان بنده کنند از مکر و
 بکشان نظر بر آسپا کرد و انبیا جغرافیا
 این منبع نور و ضیاء وقتی جوان اکنون که
 قرن ششم از عیسوی آنجا برآمد یک نهمی
 مثلش نشد پیدا گهی از بد و تکوین مین
 از لطف حق او آیتی از بحر عالم رحمتی
 آورد با خود حججستی از نزد رب الممن
 جمله خلایق آن زمان از جهل مثل مردگان
 انفاس آن روح روان میشد جان فانی بن
 بزد و ذرا ایشان جانی فرسود از ایشان کاپلی
 بخشودشان به اعطای بخشیدشان ملک من

کرده پراکنده بهم زان ساخت قومی محتشم
 یک رشته حساباتم از بهر شان کرده سن
 بگذاشت قومی ذی هم بهر حکومت برامم
 رفتند تا شام و عجم تا اندلس تا کانطن
 با هم شفیق و مهربان انخوان صفت طوارشان
 در رزم چون شیر ثریان در بزم زینب انجمن
 جویان پی علم و هنر از خاور و باختر
 رفتند در هر دشت و در رفتند تا اوج پرن
 سراج الاخبار

در عالم اسلام یک حکم دار جوانی که ملک

و ملت خود را دوست میدارد

حضرت امیر امان الله خان پسر سویمین پدر شهید خود امیر
حبیب الله خان است. مالک یک فطرت فوق العاده بوده ^{ند} ما
جد خود امیر عبد الرحمن خان، صاحب شدت غم و اراده
هنوز بس ۲۸ سالگی است. میان قذیح البصیه بکندم گون است
از چشمهای سیاهش آثار دانش و ذکا ظاهر میشود. بر و نهایش
کو تا هست آتشین و عصبی مزاج، متواضع، فوق العاده
ذکی سریع الانتقال، ظریف و نکته دانست. مخاطب خود را
ضرر و مسخر خود می سازد.

با وجودیکه حقه فهم امرای سابقه و رجال حاضر حکومت
زبان ملی افغانی را نمیدانند؛ امیر تکلم زبان خود را ترجیح میدهد
و بلکه بآن تکلم میکنند، کسانی را که از زبان ملی اهل و رزند خطا

کاری شمارد .

زبان ترکی را کامل میداند، اشعار وطنی فارسی میگوید.
 درین وقت زبان فرانسوی می آموزد، پسر و برادر خود را در سینه گذاشته
 برای تحصیل بیارسی فرستاده است . موتور و موتور با سیکل
 بسیار خوب میراند در احتمال تفنیکه خیلی خوب است، مانند
 سواران قدیم اسپ بدل کرده ساعتها بر قنار چهار نعل
 قطع مسافه می نماید . بر سبز و کرسی چنان بموفقیت خطبه میخواند
 که جماعت و جمهور را بگریه می آرد . تنیس بازی میکند .
 مارشش ترتیب میدهد . پیانو می نوازد و قول می کند!
 بالذات امامت میکند . بعض وقت با علما صحبت می نماید .
 می پرسد که غیر از من پادشاهی که حق خود را از علما ستانده
 باشد خواهد بود ؟

بمهر باد ستار تلی و شمشیر بالامی شود . و میگوید ؛
 امیر ما باید خودش آن خطبه بخواند تا دارای فرمان و قوت
 و قطعیت شود .

بهرگونه بتجذبات عاشق است و در سینه اش یک دل
 صاف پراز مسلمانان در جنبش هست، در خطبه های خود همیشه
 حضار را با اتحاد و توصیه میکند (اولاً با هم متحد شوید! بعد از آنکه
 ده ها و شهرها با هم اتحاد نمودند نوبت با اتحاد بزرگ می رسد.
 و میگوید در استقبال از ان بشما بحث خواهم نمود)
 حکمرانان اسلام را بترتیب دعا میکند. در آخر باین تضرع
 از منبر فرود می آید: (خداوند! باین عاجز مجاهد فی سبیل الله توفیق رفیق گردان
 طرفدار آنست که خطبه بزبان اهلای قرائت شود. بعض وقت
 از ملاهای پرسد که خطبه برای کیست؟ اگر برای اهلای باشد
 چرا بزبان ایشان خطبه نمیخوانید؟ امیر این امر را تقدیر می نماید
 که بدون استقلال زندگانی یک قوم ممکن نیست
 بنا بران بجز در آمدن بتخت باین امر تشبث ورزیده و ملتش
 این میوه شیرین حیات بخشار که از نان و آب هم خوشگوارتر
 است نخستین از دست این جوانمرد چشیده است.
 آیا همین بهمت و قابلیت امان الله خان، چقدر او را

بمذا سلاش ممتاز ساخته! اشتغالات جدی را دوست دارد.
از مناقشه و مناظره ممنون میگردد. خاصیت مردانگی دارد،
در سرای شاهی همیشه نمی نشیند. در فضاهای وسیع کار و گردش
میکند. بو تر هوا خوری تنهایی برآید.

محمود خان طرزی دزیر خارجه سابقه که در ترکیه مدت مدید
بوده و اکنون در پاریس سفیر است، خسر امیر است، اگر چه
در بین اجداد و تبعه او اصول تعدد زوجات خیلی رواج داشته
خودش مانند مسلمانان عصر حاضر بیک زوجه اکتفا نموده است
عصمت سعادت خانه خود را از دست نداده و عادت استغراقش
جاریه (کنیز) را لغو نموده است، دلش بادل ملت می است
در باب تاسیس تلیفون کابل و مزار شریف گفته اند که (من این را
برای این تاسیس نمودم که ملت در دها و مشکلات خود را سر راست
بمن بگویند) بعضی وقت به تبدیل قیافه بازار می برآید با مردم شاه نشین
میخورد و خیلی زحمت دیده خود را بدکان نانوایان یا قصاب میرساند.
یک پرچه نان یا یک تکه گوشت گرفته بسرای شاهی عودت میکند

و بدین واسطه خود بنفس نفیس از نرخ این چیز با علم آوری میکند
در بین رؤسای قبائل و عشائر که میگویند همیشه امیر بکابل سکونت
می ورزد و همیشه گاه از احوال مانی پرسد و ازین رگه ز شکایت
دارند) بنحیر میرود و با ایشان بر خلاف امیر حرفها میزنند و میگویند
بیانید همه ما اینجا بارگ رفته شکایت کنیم. غرض همان کوهستانها
خشن را با خود گرفته بسرای شاهی خود می آرد. و چون رؤسا احترام
فوق العاده محظین و یادوران رومی میسند مسئله را فهمیده مجوب
میکردند، و در همان روز همان امیری می شوند. در موسم بهار که بر فها
می پرد لباس و بهقانی پوشیده پیش روی هزاران نفر و بهقان
خود قله رانی میکند و از خدا فیض و برکت خواسته دعا میکند
و باین تقریب افغانان کوه بند را که چوپانی آزادانه را در قله جبال
از فرد آمدن بودای و کشت و کار نمودن بهتر میدانند؛ راغب
و مائل بزراعت میکردانند. ابداع این رسم از امیر دوربینی و فکر
بدیعه کاری او را اثبات میکند. مشار الیه حکم داری را که غیر بدین
و تابع کیف و اراده هر تاجدار بوده بحال یک صنعت رسانیده است.

امیر از کلاه گرفته تابوت همه لباس خود را از ساخت
 محلی و وطنی می سازد ساخت داخله را خیلی بتعصب ترویج میدهد
 اگر در بر و زرا و تبعه خود یا کسی از ترکان لباس اروپائی بپوشد
 فوراً می برد و میدرد و ازین جهت همیشه بجیش مقراض می باشد
 در کابل سفرای دول اجنبی را هم اگر گوگرد و وطنی استعمال نکنند
 استادان تنقید میکند. ترکان را راس اسلام می شمارد
 و حقیقه دوست دارد بشجاعت و حماست فطریه مان مفتونست.
 تنها در خاندان شان چه که در کابل هم یک افغان که مثل
 خود او ترکی بداند موجود نیست.

با وجودیکه رنگ ملی افغانان سیاه و سفید است.
 امیر رنگ سرخ را خیلی مرغوب میداند. صیفیه پنهان
 بارنگ سفید و سرخ رنگ شده است و مشابیه یادگار
 دهم تموز ماست. بیسرق ذات شایمانه که بالای قصر شاهی
 در اهتزاز است نیز سرخ است.
 بر رنم طبیعت جدی و مردانه خود مزاج لطیف دارد.

یاد دارم که در پنهان در جشن استقلال بطرف یک تصویر خود
که با جامت طبیعی برنگ روغنی رنگ داده شده بود
خنده کرده ایفای سلامی نمود. روز دیگر جمعیت عکس میگرفت
و هر کس بخود پرداخته وضعیت خود را اصلاح و درست میکرد
محمود بیگ طرزی بحضور شاهانه عرض کرد که بروتهای خود را
درست کنند. اعلیحضرت بجواب فرمود :

«بلی این چیزی است که انشاء الله در وقت جنگ خواهد شد»
روزی در مناقشه کلاه نظامی بنوک قمچین بر زمین خاک کشیده
و یک خط غلط آنرا بر انگشت خود تصحیح نموده و لازم ندید که
فوراً انگشت خود را از خاک پاک نماید.

مشار الیه قلندر نیست بلکه حکمدار فیلسوفی است که از خاک
خود عار ندارد و آنرا شرف دانسته با خود می بردارد. امیر
خیال داد در موضعی که تقریباً ۳ کیلومتر که بطرف غرب جنوبی
کابل است یک شهر جدیدی که دارای همه شرائط صحیحی مدنی
باشد با اسم (بلده انانیه) بسازد، و برای این نخستین بار

پول کا غدر ایچ سازد. اعلیٰ حضرت در ہمہ مذاکرات بودجہ سال
آینده بالذات ریاست می نماید. و بہ تنظیم و موازنہ آن بطور
عصر حاضرہ اول بار است کہ موفق گردیدہ .

افغانان کہ مدت مدیدہ بحیات عزالت و اعتکاف
بسر برودہ اند انشاء اللہ بر ہمنائی مرشدانہ امیر جوان خود
موقع خود را در بین جمیعت دولیہ عنقریب اخذ خواہند کرد .
برادران افغان ما بسبب داشتن انجمن
یک حکمہر مجدد ترقی پرور صاحب شخصیت عالیہ ،
حقیقہ مسعود و بختیارند .

(امان افغان)

شہامت اعراب

ہنگامیکہ آفتاب لمحہ پاش اسلامیت قطعہ «اسپانیا»
 را تنویر، و حکومت فاضلہ عربیہ در انسر زمین جایگیر ~~گردید~~ بود
 روزی در مابین جوانی از اعراب و یکی از سرکشان اسپانیول
 منازعہ و مجادلہ وقوع یافت کہ نتیجہ آن منازعہ نیز بضر
 و قتل عرب پیچارہ بنجر ظلم و غدر اسپانیول آوارہ بہ بحر متفق
 گردید .

و قتا کہ خبر کہورت اثر این جنایت در داخل مملکت
 شیوع یافت خیلی کسان از خورد و کلان بہ عقب گیری قاتل
 ہشتافستند .

قاتل نیز حتی الوسع بگریختن و دیدن آغاز نمودہ تاجائی
 رسید کہ راہ فرار از ہر طرف برو مسدود گردید . مگر در مقابل ~~یواچہ~~
 پست با ~~مچپ~~ مراد را تصادف نمود کہ غیر از جہیدن اذ آن دگر
 چارہ نہودہ . قاتل غدار بچہد بلیغ از دیوار مذکور خود را بدستور افکند

و در اینجا خودش را در کلبه خاشاک پوشی، در حضور عرب پیری
 بیافت که حمیت و جوانمردی از ناصیه اش نمایان بود.
 قاتل مذکور بی اختیار بر پای آن پیر بادقار افتاده بجز و نیاز
 چنین دسازگشته گفت:

امان ای پیر شهامت تو امان! جنایتی از من
 صادر گشته است، و احبای مقتول به تعقیب و جستجوی من
 جهد بلین دارند. و از هلاکم چیزی باقی نمانده! پس بر حمیت حمیت
 عالی جنابانه شما التجا و امان آورده ام.

عرب بعد از کمی ملاحظه قاتل را مخاطب نموده گفت:
 هیچ مترس! چون بخانه من التجا کرده و از حرکت فوج خویش
 پشیمان گشته لہذا با تو وعده میکنم که در خصوص تخلیه من صیانت
 هر معادنتی که از دستم برآید دریغ نکنم. درین کلبه داخل شو که
 آنجا از برای تو اختفاگاه این مستینی خواهد بود.

بعد از مردن ساعت خبر هشت اثر بسیار فجیع
 عرب بچاره را بحالت صاعقه زده در آورده که آن خبر نیز عبارت

از گشته شدن پسرش بدست اسپانیولی بود. پیر ناتوان
 بمحروشنیدن این خبر فلاکت اثر چگونگی احوال را
 بخوبی کشف نموده و دانست که قاتل پسرش کیست و در او دنیا
 یگانه ثمر حیاتش که عبارت از ولده ارشد اوست، بدست
 اسپانیولی که او را هماندار گشته، و از هر گونه مخاطره حیاتش را
 در عهده گرفته مقتول، و ابداً از نظرش مفقود گردیده است،
 پیر چون این مسئله غریبه فاجعه را در مد نظر وقت در آورد، غوطه خوار
 گرداب حیرت گردیده و یک مدتی بملاحظات عمیق فرو رفت.
 بعد از آن بدست خویش اجرای قصاص جگر پاره خودش را
 تصمیم نمود.

این قصد و تصمیمش را بحقوق همانداری، و علو جناب
 سر اسر معائن یافت و طیفه ابویت، با وجدانش بمجادله افتاد
 ازین تردد و اختلاف که در مابین طیفه ابویت و وجدانش
 حاصل گشته بود سر تا پیا و جودش را عرق خون آلودی استیلا نمود
 نهایت وجدانش بر طیفه ابوت غالب آمده همان لحظه بمحل

اقامتگاه قاتل شتافته گفت: - حالا از مخاطره مهالکی که
در افتاده بودی چیزی اثری باقی نماند میسباید که مہیای
فرار کردی.

اسپانیول ازین بشارت که حیاشش سر از نو
تجدد نموده اشک ریز شادی گشته بر پایہای حامی عالی جناب
خویش سر نهاد. و بنا بر ایفای منت داری خواست تا دستها
مبارک آن پیر خجسته سیر را گرفته بوسد. لکن پیر عالیجناب
بشدت تمام دست خویش را کشیده گفت: -

ای خان جفاکار! دست خباثت آلودت را که
هنوز خون گرم پسر من از ان سروده است بکدام جبارت
بستم تماشای ستمانی. برو برو ای نابکار که چشمان خون
افشانم ز یادہ برین ترا دیده نمیتواند.

اسپانیول ازین کلمات دهشت انگیز بگوزاب
حیرت زده رفته متحیرانه و متحیرانه بروی پیر نگاه کردن گرفت.
و چون محققا دانست که مقتول، پسر اوست سر از حیات

خویش نو سپید گردیده بلرزه در افتاد و بخوبی دانست که اجل او را
 بیای خویش بدام انتقام در انداخته است .

بنام علیهِ پر حالت حیرانی قاتل را وقت نموده گفت : -
 جنایتی که از دستت سر زده اگر چه روح و حواس و قلب جمیع
 وجودم را بشکند عذاب جاودانی در انداخته دلی و جدا نم مرا
 از گرفتن انتقام و ادا داشته ، خوف و تلاش را بخود راه نداده
 که وعده دقوی که با تو کرده ام آنرا به هیچگونه نخواهم شکست .
 برو که ترا بعد الت الهی حواله نموده ام .

و قتا که پرده ظلمت تاریک شب که در خصوص ستر عیوب عالم
 صرصره در گلوی کائنات در کشید وقت فرار اسپانیولی نیز در رسید .
 پیر عالیجناب غیر از آنکه از خون جگر پاره خویش در گذرد ،
 یک اسب صبار قناری نیز برای قاتل مذکور تدارک نموده
 چاره فرارش را از یاده تر تسهیل نمود ! ... زهی عالیجنابی اشتها .
 (از هر دهن سخنی)

روای صادقه

شبى خفته بودم، دیدم شخصی نورانی آمده روئى من
 کرده (قال کم لبثت - چند مدت خواب رفته) گفتم
 (لبثت یوماً و بعض یوم - یکروز یا بهره از روز را) گفت
 (بل لبثت مائة عام - بلکه صد سال است که در خوابی) اما
 من تعجب دارم که چرا بعض صد و بیست سال صد سال فرمود.
 سپس ناگاه خودم را در شهری بزرگ دیدم که
 باز همان شخص آمد و پرسید: (کجائی هستی) گفتم: الحمد لله
 (ایرانی) هستم، همان ایران که فکادت کیومرثش،
 شجاعت بهرامش، فراست جمشیدش، صلابت کئوسش،
 سطوت فریدونش، عدالت نوشیروانش، غیرت دمنهات
 نادرش، رأفت و جهانگیری شاه عباسش، عقل سیاست
 امیر کبیرش، مظلومیت و ملت پرستی امین الدوله اش،
 وطن دوستی مؤید الاسلامش، مجاهدات غیورانه و بزرگانۀ

سید محمد آقای طباطبائی شش، و شهادت و بخون غلطیدن
شهادای طهرانش، مشهور اکناف عالم می باشد باز اگر
شناختی بگویم :-

همان ایران که عبودیت و اسارت مالی آن بهمایه
جنوب و شمالش و از دست رفتن خطه وسیع قفقازش،
و پامال شدن سیستانش، و خیانت و مملکت فروشی
بزرگانش، و پارتی بازی اعیانش، و خباثت و ملعت
اتاکیش، و بیروتی و مخموری محترانش زیب صفحات تاریخ
می باشد.

مگر اینی شناسی که ایرانی هستم، بفرمایید
تذکره من که خود (بلیط) قنصل و نه ماهم تمام شدن
موعدش مانده.

آن شخص نورانی چون این تفصیل را از من شنید
یک قیقاچی (ستهریانه) بر من نگاه کرده و گفت :- پسر این
از تو همین یک کلمه پرسیدم که کجائی هستی، دیگر اینقدر

داستان و حکایت و ناله و شکایت از برای چه که تذکر چنین آیه
 و قوسول چنان شد، باینها من چکار کنم تو جواب مرا بگو!
 عرض کردم که آقا جان آخر گفتم ایدانی هستم.
 فرمود دروغ میگوئی، گفتم تذکره مرا ملاحظه بفرمایید!
 فرمود آن اعتبار ندارد حالا جور دیگر بتذکره
 نگاه کردن پیدا شده است، اشاره بکلاه من کرده و گفت
 این مال کجاست؟ گفتم: مال اروپا و ماهوت فرنگ است،
 گفت: پس تو فرنگ هستی! از خواب سر اسیمه بسته
 و یکد و صلوات فرستاده دوباره بخواب رفتم. باز همان شخص
 نورانی ظاهر گردیده گفت پسر کجائی هستی؟ فوراً گفتم فرنگستانی
 ماهوت بالا پوشم را نشان داده و گفت: این مال کجاست؟
 عرض کردم انگلیس است؟ فرمود پس تو انگلیس هستی،
 بدبخت از خواب بیدار شده این دفعه هم یک آیت الکرسی خوانده
 خوابیدم، در خواب دیدم شهر دیگری است، همان شخص خندان
 و گریان تشریف آورده و گفت: کجائی هستی؟ گفتم انگلستانی

پس دستم را گرفته و مرا کشید بخانه خود مان و نشاند وی هندلی
و پرسید این جراب مال کیست؟ گفتم مال روس گفت کفشها
گفتم روس، زیر جامه، شلوار، کمر بند، پیراهن، قبا، پتلون،
عینک، قتی، دستمال، کیسه پول، شانه، چاقو، کبریت،
همه چیز گفتم روس.

پس به آن شخص بی شرم در برابر من بنا کرد بکشودن هندلی
و بچه های خانم بنده و والد و همشیره و دختران جوان ام.

هر چه داد زدم که آخرای مرد حسابی تو نامحرم هستی
چکار میکنی، آخر در من چه دست بند کرده؟ بگو چه میخواهی اکنون هم
روس هستم، حالا از سرم دست بر میداری یا نه بگذار مطلق تو
بجاشود هر چه میکنی همانم.

ولی مشارالیه ابد ابد او فریاد من گوشش نداد بچه ها را
تماماً بکشود و گفت اینها مال کیست؟ گفتم مال روس است،
گفت این زنجیره منجیره گلابا تونی و فلان مال کیست؟ گفتم آنها
مطلوب میباشند میان آنها مال فرنگ، انگلیس، روس، عثمانی،

بلژیک، و سائر دول متفرقه حتی مال افغان است، اما آن
 که می بستی مال آلمان است که درین اواخر دوان دوان
 مهان برای ما آمده است، و خود هم میگوید ای مسلمانان
 بر من اطمینان داشته باشید که دیر آمده ولی گرسنه آمده ام.
 خلاصه آنها را هم از و خریدیم، گفت خیلی خوب
 بگو، بیستم این خور و وات چه چیز است؟ گفتم یکد و کنیز بچ
 دارد این اشیا هم جهاز آنهاست، گفت پس اینها مال
 کجاست؟ گفتم مخلوط و همه جور است. گفت آن سفید که
 در کنج صندوق دیده می شود چیست؟ گفتم قدیفه و لنگ است.
 گفت مال کیست؟ گفتم مال فرنگ پرسید آن سفید دیگری
 چه باشد، گفتم یک دو کفنی میباشند که مخصوصاً دعا بای
 میتر که بر آنها نویسانده ایم و خیلی هم مجرب هستند و دو
 گفت باز طول دادی، بگو خود آنها بافته دست کیست؟
 گفتم بافته دست طایب ظاهر روس، گفت آنچه از نرنگ
 سفید چیست؟ گفتم آنهم عمامه پدر مرحوم ما آخوند طهرانی ^{لعلی} لعلی

مرثیه خوان و شبیه گردانست که وفات کرد، خداوند بجمع اموات
 شما هم بآن مرحوم رحمت کند، گفت باز هم نقالی آغاز کردی، بگو
 پارچه آنعامه مال کیست؟ عرض کردم آنهم مال روس -
 گفت (بارک الله ما شاء الله) عجب حاضر جواب تشریف
 داری، حالا بفرماتا برویم بملیخ خانه عالییه، گفتم ای آقا ترا بخدا
 کمتر مرا شرمندگی ده، گفت: وای همه نکن، تو هیچ وقت شرمندگی ندی
 اگر شرمت بیاید و بال تو بگردن من، رفتم باشیخ خانه گفت
 چای مال کیست، گفتم مال روس، سوار، نفت، فتیله،
 استکان، غوری، لحافها، پرده، آیینیه همه روس، گفت
 پس اینخانه خراب وای مرد که بی شرم هرچه را می پرسم میگوئی مال روس
 ای روس، ای روس، پس کجائی هستی؟ گفتم معلوم است که حالا هم
 روسی هستم. گفت در چه آیین و کدام مذهب میباشی؟ گفتم الحمد لله
 مسلمان هستم، دیدم رفت و کتابی در دست گرفته بر پشت شخصی هم با او بیاید
 از وی پرسید کجائی هستی، گفت قفقازی، خشناک گفت بدبخت
 از اول قفقازی دایرانی گفتید، که حالا بدین حال گرفتار شده پد.

[illegible]

۶. بی بی

۵. بی بی

۴. بی بی

۳. بی بی

۲. بی بی

۱. بی بی

۶

۵

۴

۳

۲

۱

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

بی بی

پرسیدند هبت کدام است؟ گفت شکر شد که
 مسلمانم گفت پس از روی گفته شما لابد این کتاب قرآن شماست؟
 پس بخوانید پیوسته، عرض کردیم سواد نداریم گفت پس چرا ند
 و (غزوة) بار اچسان میخوانید، گفتم کی خواندیم، گفت قف
 بر روی تان چه حد بی شرم هستید؟

پس خودش شروع بخواندن قرآن کرده و معنی نمود،
 گفت نگاه کنید احکام این فرمایشات در شما هست
 عرض کردیم خیر! گفت پس شما مسلمان نیستید آنگاه دودستی
 تو سرمان زد من از خواب برخاسته و دیدم سر قبر پدرم تا
 خوابی که دیده ام بروی بگویم. دیدم او هم تازه از قبر
 برون جسته و همی لرزد. گفتم پدر جان این وضع چیست؟
 چه شده که برخود می لرزی، مگر قیامت است، بگو،
 تعبیر این خواب که من دیده ام چیست، گفت فرزند جان
 مثل همان خواب را من نیز دیده ام، از من پرسیدند
 این کفن مال کیست؟ گفتم مال روس، پس لکدی
 چنان سخت به پهلویم زدند که از قبر جسته و از جای خودم

بدینجا افتادم، از سر قبر پدرم دویدم سر قبر بابایم که به بیسنم که
 این قضا بر او هم آمده، دیدم او هم در مثل حالت
 باست !

ای مرغ سحر بناله دورا دور
 بیهوده مکن تو خوشیشتن را رنجور
 این سان که رفته خواب غفلت مارا
 بیدار نمی شویم تا نفی صدور

(ج - ص - ب)

جبل المئین سال ۱۳۴۱ - شماره (۳۱)

آشیان بلبل

از آثار (قابیل فلاماریون) عیناً ترجمه شده

که حکیم، شاعر، فیلسوف

اروپاست

از یک جنگل بسیار لطیفی میگذشتم. نظم بر یک

آشیان بلبل برخورد و در میان این آشیان چار دانه چوچ موجود بود.

بسیبی که هنوز بال و پر نکشیده بودند از حرکت اہتر از کارانه

بسیار خفیف و روح پرور نسیم بهاری متاثر شده میلرزیدند.

و بیکدیگر خودشان آنقدر نزدیک می شدند که تنهای سرهای کوچکشان

و چشمان مہرہ مانند سیاه شان دیدہ می شدند. از تخم ہنوز

نوبر آمدہ بودند، از دنیا ہنوز خبر ندارند! درہ با، گویا، آبشار با،

چمن زار با ہست یا نیست نمیدانستند.

بیچارہ گکہا! ... چقدر عاجز و چقدر بی قدرت بودند!

اگر ہمین حال ترک شوند از سردی و گرسنگی ہلاک شدن شان محقق بود.

لکن حضرت خالق تعالیٰ برای این چوچه گلهها دو تا حامی مشفق
تعیین فرموده که آنها هم عبارت از پدر و مادر شایسته است که در یک
کنار آشیان بپای ایستاده بودند.

سبحان الله! در آنقدر وجودهای کوچک حکم بالغه خلقت
آن جوهر بزرگ عشق و محبت، و آن حس رقیق عجیب پدری
و مادری را چنان گنجانیده است؟ چون بغوری نگریم میبینیم
که در هر پیش دل شان یک حس شفقت و محبت بزرگی
در باره اولادشان موجود بود.

بسی آشیان خم می شدند، غذائی را که بمنقار آورده بودند
به چوچه گلههای خود تقدیم میکردند. این چارچوچه بلبل بچه گونه یک تلاشی
و چقدر یک هوسی کردند نهایی خود را در از میگردند، و منقارهای
خودشان را میکشادند که از دیدن آن حقیقه انسان را حیرت دست
میداد. کوشش تغلبکارانه را بودن لقمه بزرگتر را، و قاعده طبیعی
گرسنه گذاشتن قوی زبونتر خود را در میان حواس این بلبلکهای
معصوم که هنوز دنیا را نمیشناسند، و حیات را نمیدانند که چیست؟

بکمال خوبی عیاناً مشاهده می شد .

شعاعات زرین شمس خاوری از میان برگهای زمزمین
 آسای درختان برین آشیانه سعادت نورهای افشانند . شرشر آب
 یک جویبار لطیفی که از نزدیک آشیان در جریان بود ، و بوبهای
 گوناگون ظریف گلها نیکه سواحل دل نشین پرسبزه جویبار را تزئین
 داده بود هوای نسیمی را معطر می نمود پدر و والد ه گاه گاه خدمت
 تقسیم غذا را تعطیل کرده بیک طور نظر بایانه که مخصوص مرغانست ،
 و یک شفقت مفتونانه محسوس حیات پدران و مادران است
 به تماشای چوچه گلهای خودشان مستغرق می شدند ، بعد از
 کمی زوج و زوج بیکدیگر خودشان یکنظر ساکتانه سواد کارانه انداخته ،
 منقار بمنقار و گردن بگردن می شدند و بمعانه عاشقان
 آغاز میکردند ! چه محبوب یک عائله ! . . . چه لذت یک عمر . . .
 بعد از داد و ستد این بوسه های عاشقانه از اوجناح
 شان چنان معلوم میشد که این دو بلبل باهم دیگر بدو له افکار
 و مشاوره حال میکردند ، و همچنین حرکات شان دیده شد

که بعد ازین مشاوره، بلبل نر پروا نکرده برفت. بلبل ماده چاهستی
در آستیان فرو آمده بال شفقت خود را بر چوچه گلهای بیچاره خود
که از تاثیر نسیم ریشه دار بودند کشاده بنشست.
برای تماشای منظره حیرت فرزای اطراف سر خود را از
آستیان بیک وضع بلندی گرفته بود. چوچه ها در زیر بال نشسته اش
خریده بودند.

بسیار وقت نگذشته بود بلبل نر خودت نمود. منقار
خود را بسوی ماده خود دراز کرد، و نفقه را که آورده بود به او داد.
و اه و اه! چه طعام مسعودانده... بلبل ماده لقمه را که نفقش
آورده بود بچنان یک مظلومیتی میگرفت که از کمال لذت و محبت
پر بایش، همی پدید و همه وجودش همی لرزید! بلبل به اینصورت
یکسپ چند بار رفت و بیامد. رفیقه خود را سیر کرد.
این حیوانکها، پیش از پانزده روز دیگر گونه یک زننده گانی داشتند.
آین حیات شان با این حیات شان فرق گانی دارد. در آنوقت
از شامی بشامی می پریدند. به نغمه های عاشقانه یکدیگر خودشان را نواز شهاب

مدحها و ثنا پامیگفتند. و الحاصل در یک ذوق و صفای آزادانه
 نشاط آوارانه می زیستند. با هم می پریدند، عشق می باختند،
 غزل می سرانیدند. حالانکه در نیوقت همه احوال شان
 تبدیل یافته. مانند اول نمی پرند، نمی خوانند، عشق بازی نمیکنند.
 آیا چرا؟ چونکه حالا براس یک عالمه
 پدر و مادر شده اند! . . . در نیوقت در خصوص بجا آوردن وظایف
 پدری و مادری کوشش میورزند. برای تعیش و نفقه و اسباب
 استراحت چوچه گلکهای خود حصر وجود کرده اند.
 احتمال دارد که چوچه گلکها ازین شفقت پدر و مادر
 خود شان بخیر باشند؛ احتمال که مجرد بال و پر کشیدن،
 و صفت پرواز را از آنها آموختن این والدین پر شفقت خود
 شانرا کلیاً ترک کنند؛ شفقت پدری و مادری به جویبار میماند
 جریان طبعی آن دایما از بالا به پایینست!
 به عکس آن هیچگاه نمیکرد. آیا این یک جور بلبل در باب
 اولادهای خود چه می اندیشند؟ هیچ شبهه نیست که اینها

از فکر تربیه و تعلیم دختران و پسران خود آزادند که چگونه علم و صنعت
 بیاموزند، و کدام پیشه و هنر را مدار معیشت و زندگانی خود بپارزند
 اندیشه این را هم ندارند که برای رفاهیت استقبال اولاد
 خودشان جمع زر و مال بکنند. اما با وجود اینهم صورت معیشت
 و زندگانی اینهارا اگر بنظر امعان حکمت نظر کنیم بابسی اسرارهای عالی
 محاط می یابیم.

آیا بلبک ماده که پارسال خود او نیز چوپان لک عاجزه بود
 و امسال اول بار واده شده است بنا ساختن این آشیانه
 پر صنعت را که در آن تخم نهاده از کدام مکتب فن معماری آموخته است؟
 به این آشیان بنظر غور و حکمت نظر کنید ببینید که طریقه و ساختن
 آن عیناً و تماماً بهمان آشیانه پدر و مادر بلبل ماده که پارسال
 او در آن بزرگ شده است مشابهت دارد. آیا این طابقت
 و برابری صنعت از چیست؟ آیا چرا بدین صورت و دیگر طرز
 ساختن بنا و انشا میکنند؟

آیا به او گفته است که برای جان یافتن تخمها حرارت لازم است؟

آیا این را چسان دانسته که بعد از آنکه برین تخمها پانزده روز بشیند
از هر یک ازین تخمها یک یک چوچه گی می برآید؟ آن مرغ تیز و از
آتشین مزاج که از شاخی بشاخی می پرید، و پنجدقیقه در یکجا قرار
نمیگرفت آیا بسوق کدام حس، و شوق کدام روح به اینچنین
یک وضع تحمل فرسا هفت های نشیند. و طاقت می آورد؟
وقتی که چوچه گلهای برآیند آیا بادرشان که تعلیم میدهند که آنها
محتاج غذا میباشند؟ هر طرف را دور میکند، غذای مولف
معهده های نازک آن چوچه لگ با را انتخاب میکند،
و بمنقار خود گرفته می آورد، آیا این صنعت بسیار نازک
و مهم را از که تعلیم نموده؟ آیا آن کدام حسی است که طبیعت او را
بیک پایستادن و بخواب رفتن عادت داده، آیا کدام حسی است
که برای نگهبانی و گری آنها روزها بیک وضع نا آرامی برسد
و جاغری بخوابد؟

فکر خود را یک قدری بیشتر سوق کنیم :
آیا آن تخمی را که مثلاً نسلهای بی نهایت که ساخته،

و از کدام ماشین بعمل آمده؟ آیا آن تخم حیاتی را که در مرکز بیضه
موضوع است کدام قدرت خوارق ما خلق کرده است؟
چه حادثه عقل بر اندازانه؟

در درون مایع بیضه بعد از یک کم وقت یک مخلوق دیگری که
به پدر و مادر شبیه است ب حرکت می افتد! زردی تخم
بیک تناسخ بزرگ اعجاز نمائی گرفتار آمده جاندار میشود!
قسم زلال سفید آن غذای این مخلوق جدید میگردد!
آهسته آهسته اعضای وجود چوچه لکب تشکل و تکمیل کرده میرود!
در ظرف یک چند روز با لها و پنجه با معلوم میشود! سر از سینه
جدا میشود! پس معلوم شد که وقت چاک نمودن محبس قفس بیضه می
در رسیده است . . .

برای بجای آوردن خدمت شکستاندن محبس بر مقدار کوه چاک
نازک آن مخلوق جدید در درون تخم یک پوش سخت و بکلفتی
پیدایمی شود که بعد از بجای آوردن خدمت آن پوش پس می افتد
با این پوش غلیظ و سخت مقدار خود بیضه را می شکند و سر را کوه چاک

خود را می برارد . و بهمد حرکت دادن بالهای خود سراسر
از محبس خلاص می شود .

ای آشیان بلبیل ! تو از برای من یک نسخه گبری
حکمتی ! که بقدر همه عوالمی که مسلک شمس را تشکیل
داده بزرگی !

ای ذات واحد بی همتا ! ای خالق یگانه همه
این عوالم بی منتها ! کو چکترین مخلوقات بقدر بزرگترین مخلوقات
حکمت آمیز و عبرت انگیز است !!! ..
(از هر دهن سخنی)

احمد بهار

بیهوده سعی و کوشش یاران نمندارد کی می پرد بهالامرغی که پرندارد
 سرزایه سعادت علم است و کار و صنعت ایران ازین سه دای اصل گذرندارد
 همت بعلم بکار کن فکر صنعت و کار این پند ساده ام را بشنو ضررندارد
 اگر این فقیر ملت تن در دهد بزحمت هرگز عددی ثروت بروی ظفرندارد
 خیز و هنر بیا موز بیهوده مگذران روز عصر هنر سر و کار بابی هنرندارد
 از دست ما گرفتند سیم ز وطن را محکوم فقر و مرگست هر کس که زندارد
 ایران چار جانب از آتش اجاب می سوزد و بظا هر گویا شمرندارد

در مان مرد جاہل علم است علم کامل تا این یلی نباشد آئنها اثرندارد
 تا جاہلند مردم سعی من و تو بیجاست دانی که لحن داد و نفی بکردارد
 تا بود ممکن ما گفتیم گفتنی را
 از طعن و لعن بدخواه احمد صدرندارد

فقر و شتاب

روزی از روزهای رستان که در ره هوا ثقلت
و برودت احوال طاقت فرسای برقههای ثقلت بنحیله
طاقت نیاورده همه را بر زمین انداخته بود در اطاق قو
خویش در پیش نجره که بسوی کوچ ناظر بودند نشسته دیدیم
که فقر و احتیاج یک زن سیوه سیو آبی را از کلبه اخراج
به برآمدن مجبور نموده بود.

این زن بعنوان والد هائیز بود. یعنی دو طفل
یتیم صغیری با خود داشت. و چون کسی که یتیمان بدبخت
او را در تحت حمایه خود بود بعت گذارد در عالم امکان
مرزن بیچاره را ایسر نمود لاجرم مجبور بود که با خود همراه دارد
طفل صغیری را که بسینه ریش برهنه اش چسپانیده بودند
شامی عالم را ایند فته اول بود که حس نمود. چیزی نگذشت
ولی میکرسیت و بدین حرکت خویش تالم سرمارا افهام

می نمود. بگریستن و اظهار تالم نمودن مجبور بود؛ زیرا
 بجز کلیم پاره هزار پینه که بجای تو مذاق در آن چسبیده
 بود و گرچه بی دربر نداشت، و بجز پستان مای خشکیده
 مادرش که بسبب گرسنگی چند روزه از شیر اثری
 ندارد قوت دیگر هم او را در عالم نبود بجز گریه کردن
 و گرچه چیز نیست که او را مدد رساند به طفل دیگر چون
 سه و چهار سال قدم نهاده بود، ناچار براه رفتن
 مجبور بود. گریه کرده و فریاد زده و نعره کشیده و
 (بیخ بستم) گفته براه میرفت. در نعره زدن
 و فریاد کشیدن حق داشت. چون با پاپوشهای
 پاره پاره که جراب را گاهی ندیده بر سر پاهای
 ز مهریه و پنجهای چون زنجیر در تنک و پو بود. از
 شقههای زیر جامه پاره پاره اش چهره حزین
 نکبت و فلاکت نمایان میشد! ...
 در آن روز در کوچه و بازار بجز با و تند سرد و گر

هیچکس در گردش نبود . در هر طرف سکوت تنها
حکم میراند . در آن روز عالم از دست زمستان
مزارستان نموده

فقیره زن که از شدت برد قلبش مانند برگ
میلر زید ، و از گرسنگی بدنش میپید ، و بر حال رقت
مال جگر پاره هایش اشک حسرت میبارید ، شنیدم
که شتارا مخاطب نموده میگفت :

ای زمستان آفت رسان افقرا ، از دشت
شدت مظلوم قهر مانده ات در موسم عیف نیر
بجان میلر زید . برای آنها در بستان عالم گویا بها
بیج خلق نشد هست . زیرا که چون بیانی اجساد ،
و چون نیاید از خوف آمدن خود ارواح شانرا
چون یخ منجمد میگرددانی . قهر و شدت را همه کی فقرا
حصر میکنی ولی بتوانگران اظهار تو وضع بینائی بلی اگر چه
در خانه های ایشان نیز بر آمدن میگوشتی ولی موفق نمیشو

بنگر بسوی این دهنه‌های آتش فشان بخاری های شان
 که هر یک طوبه‌های خانه ویرانی است که از برای محو
 و پریشان کردن تو و عساکرت تهیه و آماده کرده اند
 و تو چون پریشانی و مغلوبیت خود را از آلات تازی
 ایشان محقق میدانی بسوی ایشان اصلاً تقرب
 نمیجویی حقارتیکه در خویش از تو انگران مشاهده میکنند
 انتقام آنرا از ما میکشی. پس بنگر حقیر ظالم بی انصاف
 ای رستم! ...

بعد از آن بسوی مناظر تو انگران که تقدیر
 و بخار آتش های بخاریهای شان، با بویهای اطعمه
 گوناگون شان ناخچهای دورباش عساکر سرا
 و گرسنگی بود متوجه شده بدین گفتار رقت آشا
 مبادرت ورزید:

ای تو انگرانی که جناب رازق مطلق شش
 در نماز و نعیم مستغرق گردانیده، به مرحمت گیرند،

و به امداد ما برسید ، ما را نیز بسلا حیکه از خصم جانستایان
 ما یعنی زمستان برماند مسلح گردانید . بر اطفال
 چهارمیتیمه من بختایید که ایشان نیز مانند اولاد
 شما از بطن مادر تولد نموده ، از زمین نروئیده
 اند . بخوبی بدانید که چنانچه شما از نوع بنی بشرید
 ما نیز از همان نوعیم . نه نهایتم ، و نه جماد پسین
 یک را در زیر نظر آورده وقت نماند که اگر
 آن تمام مطلق شما را بحال ما و ، ما را بحال شما میدانست
 که مانع میتوانست شد ، شما در خانه های گرم و ستر
 نرم نشسته و میخوابید ، و ما در کلبه های سرد و خاکها
 سخت تعیش و زندگانی میکنیم . شما از طعام های
 لذیذ ، لذت یاب میگردید ، و ما بسی روزها
 که برای لب نان خشکی بدرجه هلاک میرسیم شما
 اولاد های تا نزد تو مذاق های زربفت و
 کمزور می پدید ، و ما پاره چپه گشته سانی نیز نمی یابیم

پس قیاس نفس نموده ، و حال ما را بر خود و حال خود
 را بر ما قیاس کرده به تشکر آنهمه نعم گوینا گوینکه قادر توانا
 شما را از انانی داشته بر احوال ما فقر و محنت کنید
 تا نعمت تان مزید گردد .

اگر سوال شود که روح انسانی را از یاد و تشریف
 کنند ، و لرزه دهند و درد نیاچه پیرست ؟
 جواب آن این دو کلمه مختصره خواهد بود
 " فقر - و - شتا "

از هر دهن سخنی

علمی که بکار آید تا یحیای من آموذ

فی شعر سر با شرم نه رابط سخن آموذ
 جهدی کن از بهر وطن علم و فن آموذ
 از بهر لب لعل بیاخت کنی جان
 رو کند کلان از برای وطن آموذ
 فی موی میان من نه چاه و قنای
 علمی که بکار آید تا یحیای من آموذ
 و نقطه موسوم دهن چید شوی محو
 در هیچ پیچ این سخن خوش من آموذ
 در حسرت با لبان چند توان زیست
 رو صنعت با لون بسیار شد من آموذ
 چو کان تفنگی کن گوئی ز گلوله
 فی زلف چو کان نه گوئی قن آموذ
 نشین تر شل از حسرت لعل آب شیرین
 رو کند کنه و کمر از کوهان آموز
 کابل مشو و بی هنر از خانه نشینی
 چون یل پی علم و هنر تا ختن آموذ
 در لندن پاریس پی علم و هنر شو
 فی ترک خطائی و نه شوخ ختن آموذ
 اغیار رسیدن چه خیالند تو غافل
 ای یار تو هم عبرتی از ما و من آموذ

ای دل طربان زور خنهای بلند

مستغنی از نیکو زور خنهای من آموز

مستغنی

اسلام و اتحاد

اگر چه مسیح پیغمبر مبعوث نشده ، که پیردان خود را
 با اتفاق و اتحاد دعوت نکند بلکه مسیح دشمنان مسیح
 حکیمی ، مسیح عاقلی نبوده ، که تفرقه و تشتت قوم
 خود را تجویز و تصویب کند ، و با اتحاد دعوت نکند ،
 و لکن شارع شریعت مقدسه اسلام ، که اتم و اکمل
 شرایع است ، در باب اتفاق و اتحاد مسلمانان ،
 بیش از همه انسب یا قولاً و عملاً بذل مساعی فرموده ،
 و اگر دیگران به صرف تبلیغ و دعوت و نصیحت اتفاق
 کرده اند ، آنحضرت موجبات اتفاق و اتحاد
 نیز فراهم و اسباب تفرقه و تشتت را بر طرف
 فرموده ، مثلاً در بیانیت و انزوا را که انسان را
 از جماعت بکنار میکشد ، ممنوع ، و تبس و بیج و تامل
 و سعی در طلب معاشش از طریق کسب حلال .

که قهر موجب اختلاط و امتزاج فرودست با جماعت
 تشویق و ترغیب فرموده، اجتماعات کوچک
 و بزرگ و بزرگتر، از قبیل نماز جماعت و جمعه و عیدین
 و عمره و حج در مواعیت معینه، برقرار داشته،
 و با همه اینها اقتیازاتی که ممکن است موجب تفرق شود
 و طبقه از طبقه دیگر جدا شوند، موقوف و همه مسلمین را
 در حقوق و حدود مساوی فرموده، چنانکه بجای
 همه اقتیازات متصوره بین افراد مسلمین، یک اقتیاز
 منحصر لیس و قرار شده، که آنهم دارای اثر دنیوی
 نیست، و برای آخرت و تقرب بخداوند عالم
 یعنی تقوی که آیه شریفه **إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاهُ**
 و حدیث شریف **لَا فَضْلَ إِلَّا حِدٌ مِنْكُمْ عَلَى حِدٍ إِلَّا بِاللَّهِ**
 بصراحت بر این معنی دلالت میکند، از طرفی مابین اتفاق
 و جهت جامعه جماعت را فقط اسلام قرار داده
 تا کسی از مسلمین بواسطه نژاد، یا زبان، یا وطن دیگر

تفاوت نداشته باشد و همه مسلمانان روی زمین
 یک قوم محسوب شوند، و برای یک مقصود کار کنند،
 چنانکه در صدر اسلام در غیر سزوه یا وقعه که پیش می
 آمد اول آن قوم را با اسلام دعوت میکردند، و این عبارت
 اِنَّا اَسْلَمْنَا فَلَکُمْ مَا لَنَا وَعَلَيْکُمْ مَا عَلَيْنَا، در آن دعوت
 تکرار می شد، و هر کس قبول میکرد بهین عهد و قول
 با او وفا میکردند.

اگر چه نظر ما کو تا ه ترا از آن است که بتوانیم علل احکام
 الهی و بطون نظر شارع شریعت را در وضع احکام
 بفهمیم، و لکن با اجازه داده شد هست که در مصاحف
 و منافع احکام الهی تامل کنیم و بقدری که ریافته ایم، بگوئیم
 و بیان کنیم، و هر قدر در آیات قرآنی و احادیث
 اسلامی بیشتر وقت و غور شود، دیده می شود که در کلیه
 احکام اسلام، این امر رعایت شده که تفرقه بین
 مسلمین حاصل نشود، و همه با هم متفق و متحد باشند،

و نظر بآنکه این قضیه مورد هیچگونه شک و شبهه نیست ،
نقل آیات و اخبار و سایر بزرگان دین ، در اینجا لازم
نخواهد بود .

آنچه در این محبت ، قابل شرح و بسط و موضوع
هم نگارشش نویسندگان است ، پیدا کردن طریقی
که ملل اسلامی را بهم بیشتر مرتبط ، و اگر بقیه از تقارن
و که ورت ، از عصرهای پیش باقی ماند و مرتفع
گردد ، و چیزی که اساساً مسلمین را از اهل هر مذ
و هر زبان و نژادی که هستند ، بهم نزدیک کند ،
رواج دادن معارف است ، و داخل کردن مسئله
اتحاد اسلام ، که اصل الاصول معارف است ، در
جزو پروگرام مدارس ، تا اطفال مسلمین از بدو
طفولیت بهمانطور که حب والدین و اقارب
و وطن و اهل وطن و اصول سائل دینی بآنها تلقین
میشود ، اینهم در جزاء اصول اسلامی بآنها یاد داده

شود که برادران دینی خود را دوست بدانند و عقاید خصوصی
 مذهبی یکدیگر را محترم بشمارند، و بدانند که قوت و شوکت اسلام
 بسته بقوت پیروان آن میباشد و قوت پیروان دین اسلام،
 با اتفاق ملل مختلفه اسلامی است، با یکدیگر، و امر دین اسلام را
 چهار رکن اعظم است، که بهر یک از آنها، خدا نخواست،
 لطمه وارد شود، آن لطمه باطل و اساس اسلام وارد شده،
 و این چهار رکن، اگرچه بظاهر و بصورت چهار رکن، لکن معنی
 یکی هستند، و اختلاف زبان، و اختلاف وطن، موجب
 تعدد و تفرق آنها نخواهد بود.

این است طریقه اصلی و اساسی، که برای همه تعلیمات
 دینی و مدنی بهتر، و نافع تر طریق است، و لکن تا باینجا نرسیده
 باید گفت و نوشت و محاجه و استدلال کرد تا این مقصود
 مقدس پیش رفت کند، و اگر کسی باشد، که این همه همه غوغای
 جهان او را از خواب گران غفلت بزرگینجه باشد و هم بیدار شود
 چشم و گوش خود را باز کند و ببیند و بشنود، که ابله جمعی برند.

گفتیم اسلام را چهار رکن است، که نگهبان
 این اساس عظیمند، آن ارکان اربعه اسلام فارس
 است و ترک و افغان و عرب، و برای هر کدام از اینها که ضعف
 و فتوری رود، که نتواند قوی خود را ضمیمه قوای جامعه اسلامی کند،
 هر آینه آن ضعف و فتور با وصل جامعه اسلامی متوجه شده،
 و یک رکن از ارکان این بنیاد عظیم نقصان یافته است.
 بهمانطور که اگر یکی از ارکان اسلامی تجزیه شود، وین ضعف
 بجامعه راه مییابد، اگر یکی از آنها بواسطه غلبه جهال،
 یا دسیسه دشمنان، یا قصور زمام داران، یا بهر جهتی که باشد،
 اختیاراً از این جامعه بزرگ جدا شود، و بکنار رود، باز عیناً همان ضعف
 و فتور متوجه می شود، و مسئول این ضعف کسانی هستند که موجب آن تجزیه
 و تفرقه گردیده، یا توانسته اند جلوه گیری کنند و نکرده اند.
 نظر بآنکه هر فردی از افراد مسلمین عالم، عقلاً و شرعاً موظف
 است که بقدر وسع خود در تقویت دین اسلام بکوشد،
 و نظیر باینکه تقویت دین اسلام، فقط بیک طریق می شود،
 یعنی اتحاد و اتفاق مسلمین عالم، بنا بر این میستوان گفت

بر هر فردی از افراد مسلمین هر ملت و هر زبان و هر نژاد که باشد،
 واجب و لازم است که در طریق اتحاد اسلام سعی کند،
 خواه ببدل مال باشد، و خواه بنطق و بیان و موعظه و نصیحت
 و خواه بنوشتن مقالات و نشر مطبوعات، و خواه بمسافرت
 و ملاقات بزرگان و ارباب نفوذ.

و بالعکس، نه فقط موجبات تفرقه و تشتت فراهم کردن
 بین مسلمین بزرگترین کبایر است، بلکه سکوت کردن در طریق
 حصول اتفاق و اتحاد، بذل جهد نکردن، هم گناه است...
 مگر مقصود از جهادی که در بدو اسلام بود، غیر از تقویت این دین
 و اعلائی کلمه حق، یعنی از دیاد نفوس اسلامی، و عزت و شوکت
 اسلام چه بود؟ پس بمانند آنچه که متخلف و تقاعد از این جهاد
 حرام و متخلف، مورد سرزنش خاص و عام بود، امروز هم
 که تقویت دین اسلام، به متحد کردن مسلمین و آشتی دادن
 فرق مختلفه است بایکدیگر، متخلف و تقاعد مذموم و مرکب، مستحق
 همه گونه طعن و سرزنش است، بلکه از روی عمد و عناد

و محض خذلان دین مبین، العیاذ بالله کسی تقاعد کند، در حد و کفر
و انکار اصل و اساس خواهد بود.

منی بایست کار اسلام باینجا برسد، که بحث دین
موضوع، یعنی تحریض عموم با اتفاق و اتحاد، لازم شود ولیکن
مع الاسف سوء سیاست سابقین، و جهالت غفلت
امت، و بی اعتنائی کسانی که بیش از سائرین مکلف
بمحفظ این اساس قویم هستند، این بحث را الزام میکند
بلی قصور خواص است که عوام را باین در طه خطر ناک افکنده است
و باز هم با اهتمام خواص باید اندین گرداب پائل مستخلص گردیم.
در تاریخ طبری است، که در جنگ قادسیه، در روز

دوم که یوم اغواث نامیده شده، زنی نخنی چهار پسر خود را
جمع کرده گفت فرزندان من! ما بمیل و بطور اسلام اختیار
کرده ایم، و بدون الجاء باینجا آمده ایم و خدا گواه است که من
پدر شما خیانت نکرده، و احوال شما را مفتضح نکرده ام، اینک
برادران شما دسته دسته برای جهاد میروند، میل دارم

شما با پیش از همه بروید، و بعد از همه برگردید، تا آنچه خداوند
 مقدر کرده است انجام یابد، و آنگاه آنها را بدست خود
 سلاح پوشانده روانه کرد، و چون از نظر غائب شدند
 دست با آسمان برداشته، اشکی دو بر صورتش جاری شد
 و گفت خدایا پسران من در راه دین تو خود را باین مخاطره
 می اندازند، با آنها باش، و دین خود را یاری کن!
 و لکن امروز جمعی از مردم ما از داخل شدن در نظام
 ابادارند، و بلکه بعضی از عوام الناس میل ندارند اطفال
 خود را بدرسه بفرستند، که مبادا روزی بخدمت نظامی
 دعوت شوند، مثل آنکه وطن ما و دین ما و سایر حیثیات ما را
 بگیری غیر از خود ما باید حفظ کنند.

البته که جهالت امت با نمرتبه رسید،
 قابل عفو و اغماض نیست، مقدم بر همه چیز، باید این خرافات
 مهروسه بکلی منکسر است خارج شود و بعموم نهانده شود که
 و فاع از دین اسلام، و نگاهبانی شریعت حضرت خیر الانام

با خود ما هست نه با دیگری اگر ما خدمت نظامی قبول نکنیم
 در موقع لزوم که ما را حفظ می کنند، البته باید خودمان خود را از
 تجاوز متجاوزین و تعدی متعدين حفظ کنیم، و اگر بمساعدت
 محتاج شدیم از برادران دینی خود، که با ما بمشابه اعضای یک
 پیکرند، استمداد و استعانت نماییم
 (شماره چهارم دبستان)

محاوره سیاحی بابکی از وحشیان امریکای شمالی

یکی از سیاحان (امریکای شمالی) که با اسم
 (هسکه دلدِر) موسومست چنین روایت و نقل کرده میگوید:
 در یک موسم تابستانی در بحر «هودسون» که در قطعه
 امریکای شمالی کائن است در میان یک (شالوپای)
 ماهیگیران ابالی «هولانده» کسانیکه از سواحل مملکت
 [غرونلاند] بودند بسیر و سیاحت مشغول بودم.
 در میان شالوپه مذکور یکی از امریکائیانی بومی نیز موجود بود
 که مدت مدیدی در نزد انگلیزان بسر آورده لسان انگلیز را
 بخوبی آموخته است، و یک چندی با ماهیگیران هولانده
 نیز رفاقت کرده یک کی لسان فلمنک را نیز میدانست.
 اصل مقصد من از نشستن شالوپه آنست که سواحل وحشیه
 آنطرفه را که از انسانیت ابداً بهره ندارند به امانیت کامله
 و سیاحت نمایم.

الحاصل صید ماهی کرده کرده تا آنکه به مصب گاه نهر
(شورنل) که در سواحل غربی هودسون کان است رسیدیم.
یک نیم شبی بود که من در طرف دنبال کشتی بخواب بودم
که ناگهان یک قیل و قال و زود خورد بسیار هولناکی مرا
از خواب بیدار نمود. مگر در آنجا یک قبیله از وحشیان
مردم خواری سکنا داشتند که در نیم شب بقصد اخذ و
شالوپه ما را بهجوم و شکنجه زده اند.

مردم هولانده نیان کشتی ما بجا بکشتی تمام با تفنگها
و دلوله شان بمقابل و مقاتله و وحشیان مسارعت ورزیدند.
پس بناسبت تاریکی شب و قوت اسلحه نارینه هولانده نیان
بعد از چند دست تفنگ انداختن. وحشیان بچاره از
صدای مهیب تفنگ رم خورده فرار کردند. و ما همگی ران
شالوپه منظره و منصوراً عودت نمودند.

من که بر سطح کشتی برآمده منتظر عودت ما همگی ران
بودم! دیدم که در پیشاپیش ما همگی ران یک چیز سیاه

مانند چوچه گاو میشی در دویدنست که این یکت و حشی بوده که نقاشش را
گم کرده، در راه گریزشش را نیز نیافته سر اسیمه شده است.
وقتی که ماهی گیران و حشی بیچاره را در یافتند خواستند تا پاره اش
گروانند لکن من فریاد بر آوردم که خبردار و حشی را اذیتی نداده
زنده اشش بیارید. لاجرم سائلان به سئالوپ آورده
بخشش تسلیم نمودند.

من نیز و حشی را گرفته بطرف جای خودم آوردم بیچاره
از ترس جان باشد برک بیدر خود لرزان بود. من اگرچه
بنابر ازاله خوف و همیشه اظهار بشاشت و خنده مسرت مینمودم
ولی او خنده مرا بر خنده استهزای غضب و حدست
قیاس نموده بر خوف و خشیتش می افزود و تا آنکه به بسیار و لا ساسا
و محبت و شش قدری بجای آمده خوف و رعیش کم گردید. این حشی
اگرچه عمرش مقدار پنجاه سال می نماید اما مانند جوانان نیست
ساله قوتمند و چالاک است.

مقصود من با این و حشی مکالمه کردنست. تا آنکه بدانم که و حشیان

این سرزمین را چگونه عادت و معیشت ، و عقل و فکرشان بکلام
 طریق مسلک خدمت دارد . پس بدین مقصد وحشی مویشی را که در
 شالوپه ما موجود بود طلبیده خواستم تا در میان من و او بجهانی نماید
 وحشی اسیر و خشک و وحشی مونس ما را بدید بناسبت جنسیت خیلی
 گردید . و از جای خود حرکتی کرده چنانچه او را جا خالی میکند با او معاملت
 ولی با وجود آنهم علامت کین و غضب از چهره اش پدیدار بود . وحشی ما
 با وحشی اسیر یک چند کلمه تعاطی کردند . ولی چه فائده که وحشی ما بلسان
 وحشی اسیر بکمال مهارت و اقف نیست لاجرم دانستم که بخواهش کنم
 محاوره با او دست نخواهد داد مع هذا عزم خودم را باطل نکردم .
 وحشی ما و وحشی اسیر را مخاطب نموده گفتم : « سرس چای ترسی .
 این افندی ترا نمیکشد » . او بجوابش گفت : « وای ایشان مگر
 گوشت نمیخورند ؟ » پس ازین سخنش معلوم گردید که چنان گمان می
 که ما او را کشته خواهیم خورد . لاجرم همین مکالمه اول را اساس اتخاذ
 نموده با وحشی مذکور بواسطه ترجمان ابتدا محاوره نموده گفتم : آیا شما مگر
 انسان را میخورید ؟

گفت - چه کنیم، تقدیر الهیست !

گفتم - چه؟ چنان تقدیر الهی؟

الله از خوردن یکدیگر انسانها گاهی خوشنود نیگردد !

گفت - پس مارا که آموخت که گوشت همدیگر خود را بخوریم؟

غیر از آنکه دیگری هست؟ چنانچه خرسها و گرگها و پلنگها را خدا آموخته

است مارا نیز که از اینجمله ایم خدا آموخته است .

گفتم - اینچه سخنی است که تو میگوئی؟ آیا بدین عمل

تو که ام کس امر نمود؟

گفت - خدا، زیرا اگر او امر نمی نموده، گوشت خورده

نمی توانستم برای خوردن سنگ و خاک چون امر نموده است

نمی توانیم که از آن چیزی بخوریم. چونکه انسان هر کاریکه میکند

الهیست آنرا الله امر کرده میباشد، و هر کاریکه نمیکند مطلقاً الله

نگفته میباشد. پس ازین سخن وحشی چنان معلوم گردید

که ایشانرا اعتقاد مذہبی اگر چه بروحدانیت باری تعالی هست

ولی انسان را فاعل مختار نمیدانند .

پس از آن گفتم - اگر چنین باشد ما نیز انسانیم، آیا چرا

یکدیگر خود را نمیخوریم؟

گفت - چون شما همه از یک جنس سفیدید و سفیدان

همه یک عاقله و یک دریش میباشند، آیا اگر از دیگر عاقله

بیباید باز هم نخواهید خورد؟

گفتم - خیر، از گوشت انسان اگر از هر جنس و هر عاقله

که باشد اصلاً و قطعاً نمیخوریم. در اینجا یک گوشت قاتی که آنجته

بودیم اشارت نموده گفتم - پس اینجا چه چیز است؟

گفتم - این گوشت انسان نیست گوشت حیوانست.

گفت - پس چنان گفتید که ما از گوشت دیگر جنس

و عاقله نیز نمیخوریم، آیا همه ما یک حیوان هستیم؟ مرغ و جله

طیور حیوانی است که بعقله پرند منسوب میباشند؛ خرس

و گرگ و بوزینه و غیره حیوانی است که بعقله دوپا منسوب میباشند.

آیا گوشت همه اینها یک گوشت نیست؟

پس ازین افاده وحشی دانستم که اساس اعتقاد آنها

با اعتقاد هندیست . چونکه هندی نیز کافه ذی روح را
 یک حیوان اعتبار میکنند . اما در این مسمود و ایشان
 اینقدر فرقی هست که هندیان گوشت جمیع ذی حیات را
 بر خود حرام کرده اند ؛ و وحشیان امریکا جمله لحوم
 جاندار را بلا استثنا بر خود حلال پنداشته اند .
 باز بر استنطاق دوام نموده گفتم - خوب ، حالا این
 یک را بگو که شما مشب چرا بر سر ما شب خون زدید ؟
 گفت - از برای آنکه شما را صید نموده از گوشت شیرین لذت
 شما لذتی حاصل نمایم . چونکه گوشت شما هم لذیذ ،
 و هم بغایت چرب و لطیف است - چنانچه من قبل از
 ده سال یکبارگی از جنس شما را صید نموده خورده بودم
 تا بحال لذت آن از دهنم غائب نشده است .
 لکن امشب یا شما را گرفته نتوانستیم . حالا شما را
 گرفته خواهیم خورد . چنانچه ما بشکار غرس میرسیم اگر غرس
 بچنگ ما بیفتد ما او را میخوریم ؛ و اگر بچنگ او بیفتیم

او ما را میخورد .

گفتم - وقتیکه بر قبیله دیگری از خودتان هجوم نمائید
نیز چنین معامله خواهید نمود ؟

گفت - بل ، آیا آن قبیله حیوان نیست ؟
همه گی کیسانست .

گفتم - بنگر که ما این امر یکجائی که از جنس تست
چسان خوب نگهداشته و او را نخورده ایم !

گفت - شما این را برادر خوانده اید ، ازان سبب
گوشت او بر شما حرام گردیده .

گفتم - بیا تا ترا نیز برادر خواهیم و در حق تو احسان
نمائیم .

گفت - خیر اگر در حق من احسان کردن میخواهید
مرا آزاد گردانید .

گفتم - چون چنین است تو ما را برادر بخوان .
گفت - خیر من شما را نمیخورم .

ازین محاوره که تا بدینجا با وحشی مذکور بقت نموده بود
دانستم که اولاً این وحشیان دروغ گفتن و خاطر
کسی را اگر فتن اصلاً و قطعاً نمی شناسند. و اگر با
عرض اخوت نمودند گوشت آن برای ایشان حرام میگردد
پس باز بر استنطاقم دوام نموده:

گفتم - حالا بگذار این سخنان را با بیا که با تو برادر شده
به قید است برویم. و از تو یک دختر می گرفته با هم اقربا
شویم.

وحشی ازین سخن من مدت و حیرت و تعجب زیادی
کرده:

گفتند آیا تو دختران ما را گرفته؟
گفتم - فی نگرفته ام.

گفت - پس این چه خستی است که تو میگوئی! هرگاه
گرفستی بعد از آن خواه گوشتش را بخور، و خواه با او
جفت شود. من در اینجا زنده و خرم و در قید تو چنان

دختر را میگیری ؟

پس از معلومات مفسرۀ که از وحشی مونس
خویش گرفتم دانستم که در مابین اقوام وحشیۀ این
زمین اصول دادن و گرفتن دختر نکاح و گامین
بیچ جاری و عادت شده است بلکه هرگاه یک
قبیلۀ بر قبیلۀ دیگر دست بیاورد و راشای اکل اسرا و دختر
جمید را اکل نکرده استقرایش میکنند . باز بر محاوره
خویش دوام نموده ؟

گفتم - بیا بگذار این سخنان را . تو مرا با خود بردار و ده
قبیلۀ است به برنگرد و نزد من چه خوب طپانچه ها
و تفنگ ها موجود است که بواسطۀ آنها هر جنس حیوان را
بسهولت از برایت شکار میکنم .

گفتم - نی نی ! تو حیوان مفیدی و من حیوان
سیاه . برادری ما و تو غیر ممکن است . تو با این
شیطان ها در که مقصدش از طپانچه ها و تفنگ ها

بود «مرا و اولاد نامی مرا شکار کرده خواهی خورد.
گفتم - استغفر الله! من گاهی ترا و اولاد نامیت
را شکار نمیکنم. مرا شکار کردن انسان بیج شایسته
و پسندیده نیست.

گفت - پس چون چنین هست مرا چرا شکار کردید.
گفتم - ما ترا شکار نکردیم. بلکه با تو اختلاط و گفتگو

کردن میخواهیم. گفت - ما و ترا گفتگو و اختلاط چه لازم است.

انسان با زن خویش گفتگو میکند. حالانکه تو هم مردی
و من هم مرد پس گفتگو و اختلاط ما و تو چه مناسبت با هم

دارد. «مگر در نزد این وحشیان مصاحبت و حسن
الفت در مابین خودشان نیز عادت نبوده است.

الا با زن و فرزندان جانی در میان قبیله خود نیز
بجان همدگرشان قصد میکرده اند.

پس گفتم - بگر! ما در میان این شالوپه پانزده نفر

موجودیم همیشه یک با دیگر خود صحبت و الفت میکنیم ،
و یک دیگر خود را مثل برادر میدانیم .

گفت - این عمل شما خیلی شایع است .

چونکه انسان با هم برادر نمیشود . اگر امروز با هم
برادر باشید فردا با یکدیگر تازان خواجورد . پس اینکه
ظاهراً با هم برادر شده از شر یکدیگر تان غافل
گردید . بهتر و اولی آنست که با هم دیگر دشمن بوده
و ایمان از شر هم دیگر خودتان را محفوظ و مستقیم

بدارید .

گفتم - خیر اما چنین نیستیم . زندگانی و معیشت
ما بر جمعیت و معاونت هم دیگر ما موقوفست . اگر
تنها بسر خود بمانیم معیشت ما میسر نمیشود .

گفت - حالا دانستم که شما خیلی مردم ترسند
و خوفناک و بغایت کابل و تنبلا بیند که مانند
(قوندورها) عیاشید . و قوندور حیوانی است

از حیوانات ذوی شعشعین که هم در آب و هم در خشک
 زندگی میکنند و بسیار ترسند و دانا جمیعیت بسر
 می آرند اگر مانند شیر و خرس جسور می بود پد گاهی
 چنین شین و بی عاری را بر خود قبول نمیکردید. پس
 ازین سخنان وحشی دانستم که این وحشیان را حال وحشت
 و حیوانیت چنان متکین طبیعت گردیده که به آب کوثر و
 و زمزم سفید نتوان کردند.

لاجرم گفتم - حالا اگر تر را ما کنم مسرور میشوی؟
 گفت - بلی بسیار مسرور و متشکر میشوم.
 گفتم - پس اگر مراد ریگجا بیایی با من چه خواهی کرد.
 گفت من نیز تر را آزاد خواهم کرد. پس بشکرانه
 اینکه از چنین حیوانی که از حیوان مغترس هیچ فرقی ندارد با
 هم فکر مکافات را گرفته ام و آزاد کردم.
 حالا از خلاصه و نتیجه این محاوره که با وحشی است
 اینقدر دانستم که در مردم این قبیله وحشیان شمال

از انسانی و انسانیست هیچ یک اثری نبوده یک
 از ایشان همانا یک منقش^{شده} لا جرم بر چنین حال سف
 اشتغال نبی نوع خیل حسرت و تاسف نمودم و از
 فرق انبار ترجمه شده

(از هر دهن سخن)

آیا علم محدود است یا غیر محدود

بودیم بر رفتار و بر احسان نشینیم	پایش چو بودیم و در بوقت چه شیم
بگذاشته بودیم و پیش میچشم	آسودگی و عیش و شغافات شیم
میرانج الت و آفاق گرفتیم	در یک کف تا تیغ عدلت بدرگف
هر لحظه و دیدیم و زد و دیدیم	در شر حق و لغوا سار و غصب علم
ما ترک نمودیم و در گریح بختیم	افسوس این فضل و کمالات و عدالت
یک خطوه چو بیرون بختیم گذشتیم	محدود نمودیم علوم و زحد و دش
تجدید ترقی شد و محدود نشینیم	محمود چو محدود نمودیم در علم

سراج الاخبار

اهمیت و ترحیم علم بر شمشیر
 يَرْفَعُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَالَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ
 دَرَجَاتٍ - خدای تعالی درجات ایمان داران و
 اهل علم را بلند میفرماید -

رفع آدمی عیلم بود - هر که را علم پیش رفعت بیش
 قیمت هر کسی بدانش است - ساز افزون بعلم قیمت خویش
 علم - یادانش که زیبا افتخار آفران سر لوحه عاقلان گشته پیر
 نور و حل کننده مشکلات امور است معرفت حضرت باری تعالی
 عواسمه که مدار اسلام و صل و بنا دین سید خیر الانام است بحصول
 علم صورت نه بندد - و شخص محروم ازین عطیه عظمی حقیقه متصف
 بصفت مسلما نمرد و مملکتی که بزور علم آراسته نیست حید
 مطلب ترقی از دامنش بسته است و مملکتی که ازین متوہبت
 سترک محروم مانده در نزد حکمان خستہ - وجود علم و عرفان
 در مملکتی که معصوری سواوش بخت غفلت است عطیه عظمی است

و ظهور دانش در ملتی که فروغش بکدورت میعلی و نیل
 است فلینست لایبی ملتی که به پرده هجوم تاریکی چسب
 مستور است شمع ترقی در آن روشن نمیوان گردید
 و دولتی که بفرنگ پروری مرده و اندیشه با حاصل نرسیده
 نموده خربتابی و هلاکت نمیوان اندیشید مدت عاری
 از علم تا چشم بالتفات هم کشوده اند آبروی مروتی
 که ندارند ریخته است و تالب بحديث اتحاد و یگانگی با
 کرده اند شیرازة اخلاصی که نه بسته اند کینه
 خیالات ترقی و ترفیع محمول علم و امداد و کلفت
 و تصورات چرب دستی و بلند پروازی مایه یاس
 و ندامت

از انزال این بین کم دارد و فروزش مرده نیست
 اینکه خواندم پیش پیش است اینکه گفتم کم
 حضرت میرزا بیدل که استاد کامل اند میفرمایند
 چشم پوشیده هر چند فردوس در قفس دارد - آئینه دا

کوری است - و مشرکان خوابیده اگر همه آفتاب نبردند
 خواهد دلیل بی نوری - آرمی صعب ترین حالتی که
 در مملکتی مشاهد شود همین ذوق بی علمی است - و
 دشوارترین قیامتی که در ملتی دیده شود غافلگی بیداشتی
 دولت جاوید ^{طریق} از اتحاد و اتفاق و نعمت سعادت
 اقتیاز و فاقه فاق جمیع ملل همین ثمیر پیش رس علم و دانش
 و نتیجه نفس ذکا و بینش است الحاصل نعمتها و ولتها
 سعادتها بمطالب فائز شدنهای پیش بینها گمان نشینها
 همه از انوار فیض آثار علم است که صاحبان خود را
 باینقدر نیک بخشیتها لائق و سزاوار می بنید .
 نزد اهل حقیقت ایجاد هیچ خیری بغیر علم نراند .
 هر چه بتی ز مفرد و ترکیب دارد از علم جوهر تر قیاب
 اگر لمحه تفکر رود و ظاهر گردد که همین علم است که در حصول
 اتحاد و یگانگی تحریر و تشویق میدهد و از قرین گردیدن
 بخذلان و بیگانگی استنماع می آرد - اتحاد و بغیر علم

باعث نکال و وبال است و وفاق بدون علم موجب
 عدم ترقی و اقبال یک مملکت در استقبال و ولی کفایت
 شود که چون حصول علم بی اتحاد صورت ندارد و هیچ مملکت
 بدون آن اوج پیمای ترقی و تعالی نمیگردد پس لامحال
 ایجاد اتحاد و تولید اتفاق در ملت نسبت به علم اہم و شایع
 بنماید آیا چه خواهیم گفت ، درین محل بعد از اندک تفکر
 توضیح می پیوندد که آیا این یک سخن را گویند محترم
 از روی علم میگویند یعنی از نتائج اعلامی اتحاد و اثرات
 والای یکانگی بخوبی مستحضر گردیده و یا اینکه اتفاقی بابر از
 آن مبادرت جستند اگر از روی علم باشد طاهر است
 که دیدہ بصیرت شان اولا بخواهر سر مشہ علم جلا یافته
 کہ جلوہ دلفریب سراپا زیب شاہد رعنائی اتحاد
 محو و فاو و فاقش نموده کہ در صورت نیز حضرت علم
 بر شخص اتحاد شرف تقدیم پیدا کرد و سخن عاجزانه
 اسبب شد و اگر نوع دیگر باشد پرتاہرست کہ اتفاق

بی علم اتفاق نیست و بی سنج و فاقش خبر شقاق فی زیر
 از زبان اتفاق تو اینج بصدای بلند میگویی که ملل جا این عهد
 از پیرایه علم هیچگاه منفعت اتحاد و اتفاق را ندانسته
 و روی ترقی و تعالی را که خلف از جهت اتحاد و اتفاق
 ست ندیده اند - آیه وافی به آیه دوزاد و سلطه فی العلم
 و الجسم، در خصوص (برتری و بهتری طالوت نام کرد
 گروهی از بنی اسرائیل بر یور و حلیه علم و جسم سر فرستاد
 و ممتاز بود و خدای جهان بر بان پیغمبر از زبان او با کلمات
 سراپا زیب پادشاهی مرز ده شریف در داد و نیز
 اتفاق و اتحاد آن گروه را در عدم قبول پادشاهی
 طالوت که از روی جهل بود طرد ساخت
 و همه اتفاق از درجه اعتبار ساقط بنمایند و فضیلت علم
 و تقدم شرافت آن و برگزیدگی طالوت را از سبب
 فضیلت علم بر سلطنت و دو خامت و تا چیز بودن اتحاد و
 بی علم را اثبات میکنند - القبه اینقدر گفته بقیه اینیم

که اتحاد و اتفاق مانند عزم و قصد و همت و دولت از ذرایع
 و وسائل حصول علم شمرده میشود و چنانکه گوهر گران بها
 علم بی غرق ریزی سعی و دستگیری و دولت و پامرد
 همت بچنگ نمی آید همچنان اتحاد و در حصول این گوهر
 دستی دارد و طریق اخذ و جلب آنرا سهل و آسان
 بسیار و بهر تقدیر اگر علم را بر سایر خوش قسمتیا و سعادت
 و نیک بختی یا رجحان و کیم و اولیت و اولویت
 آنرا بر جمیع مکارم و محاسن اثبات سازیم و یا معترض
 محترم اتحاد و اتفاق را و سبیل اعلا می ترقی بشمارد
 فاتر ای همه است اول و اولی و اندر دست همت
 عرفان و دوست اتحاد و روش اولاد و وطن ساز
 ملت نجیب و یانث و اتفاق ما من افغانسان
 واجب و لازم است که دعای بقای علیحضرت و
 عرفان صفات مستبوع مقدس علم پرور اتحاد و کثیر
 آذادی خواه ترقی پناه خود ما را از جناب کبریا علیهم السلام

والشهادۃ استرجاد استرحام نمایم که در عهد سعادت من و امان خود
 نشان در هر خصوص و هر باب بستر و بیج افزونی علم و اتحاد
 در مملکت و رعیت نشانده نشان و بیغ ندارند !

علی محمد خان

ولت از ذوالحج
 هر گز اینها
 ت و پامرد
 ین گوهر
 آسان
 ها
 ماد سعادت
 بیت
 با معوض
 همارو
 ت
 و سار
 مان
 ت
 و گستر
 اینها
 ای

صنعت و صنایع مستظرفه چیست!

صنعت و صنایع مستظرفه مقیاسی است برای سنجیدن
 تکامل معنوی و روحی یک ملت. درین جهان در میان
 هزاران محسوسات که مادر زیر نفوذ حواس پنجگانه خود
 از وجود و چگونگی آنها با خبر میشویم بعضی چنین است که ما
 بی اختیار آنها را بیشتر دوست میداریم. روح ما
 و قلب ما مجذوب آنها میشود بدون آنکه از آنها یک
 فائده عملی و آبی برای ما حاصل گردد مثلاً وقتی که در جلو
 یک پرده نقاشی که ثمره قوای دماغی و روحی یک صنعت
 کار را نشان میدهد می ایستیم ساعتها مشغول تماشای
 و غرق حیرت و تعجب میشویم، همچنین شنیدن صدای
 حزن انگیز تار و پیا آواز طرب بخش یک خواننده باادب
 احسانات لطیف ما را بهیچان می آورد. همین طور بسر
 برون چند ساعت در یک شب مهتاب، تماشای

سیرا بر آو ماه، احساس وزش باد و حرکت بر کما
 درختان، صدای زیرشش و لنواز و خواب آور آب،
 عظمت وحشت انگیز کوه ما و دره ما، سبزی و خرمی
 چمن زار، رنگ و بوی گلهای لطیف و صحت شیرین
 یک کار موافق و امثال هر یک برای ما یک سرت
 قلبی و یک انجذاب روحی تولید نماید و ساعتها ما تفکر را
 عمیق می اندازد.

و چنین حال استغراق، ساعتها شیرین و دقیقه های
 فراموش نشدنی زندگی در مقابل چشم ما جلوه گر میشوند
 آرزوهای دیرین و تسلیت بخش ما و امیدهای آینده
 و روح نواز ما از نو بیدار و زنده میشوند. این استغراق ما
 یک جام هستی بخش در ما اثر میکند. و در نتیجه سست
 که خود بخود میگوئیم: ای کاش این ساعت وجد و استغراق
 ابدی میشد. باز در نتیجه آرزو می کنیم که ای کاش دست
 طبیعت ما را از نچو آب شیرین خیالی هرگز معید آری کرد

زیر آنکه درین دم قلب ما با آمال و پیرین خود در راز و نیاز و
 روح ما با دلدار مجذوب خودیم آغوشش است. حتی ^{صدف} تو
 این محاسن طبیعت و این ستغراق پر جاوید به تقاضای کمال
 یک شاعر شیرین بیان کافی است که در اعماق قلب
 و روح ما و در یک گوشه تاریک بیت الحزن نشسته
 باشیم همان حظ روحی را تولید کند. بلی برای یک قلب
 حساس و برای یک روح زنده هر یک از مظاهر
 طبیعت یک جلوه و یک جذبه تشکیل میدهد.
 حالا باید تا مل بکنیم که منبع این فیض روحانی در کجاست
 و چگونه میشود که مشاهده و احساس پاره خیر تا یک چنین
 حال و جذبه در ما تولید میکند. باید مرکز این جاذبیت
 و مجذوبیت را پیدا کرد و باید دید که این قوه معجزه
 چه نام دارد و از کدام سرچشمه آب میخورد.
 اگر قدری تفکر و تعمق بکنیم خواهیم دریافت که این جاذبه
 جاذبه نیست و صنعت غیر از حسن خیر دیگر نیست و چون

روح ما با عوالم حسن یک را بطه ازلی دارد و این هر دو
 با یک الفت ابدی بهم پیوسته اند این است که هر کجا
 حسن است آنجا روح هست و هر کجا روح هست با صنعت
 هم روش هست.

این صنعت یعنی حسن که معشوقه روح ما است
 و نوع پیدا شد یکی حسن خدا وادی که اثر صنعتکار حقیقی
 مانند محاسن طبیعت، و دیگری صنعت بشری است
 که زاده روح بشر است. انداخته که روح انسانی محاسن
 طبیعت اقتفا کرده یعنی آنرا برای غذای معنوی خود
 کافی ندیده است لذا با همان قدرتی که صانع حقیقی در او آفریده
 محاسن دیگری بر طبیعت افزوده است چنانکه در ابتدا
 بتقلید محاسن طبیعت پر داخته و بعد پیرایه ما و جلوه
 زیادی بدان محاسن علاوه کرده و شکلهای جاودتبر و
 رنگهای دلربا تر بدان داده است و ازین کوشش
 و آثمی روح انسانی در جستجوی غذای خود یعنی حسن مطلق، صنایع

مستظرفه مانند نقاشی، موسیقی، مجسمه سازی، معماری،
و شعر (وجود آمده است) میباشد

پس صنعت و صنایع مستظرفه زاده بشریت است
و با آن هم خواهد بود و چنانکه گفتیم صنعت عین حسن و
حسن هم عین صنعت است بهین مناسبت هم میتوانیم
بگوییم که صنایع مستظرفه عبارت از حسن هم می باشد

(ایران شهر)

انقلاب ادبی

شخص انسان ، حاکی از تصورات و احساسات
 اوست ، و تصورات و احساسات انسان ، تابع وضع
 زندگانی اوست ، و بهین ملاحظه ادبیات هر عصر با ادبیات
 عصر دیگر باید تفاوت داشته باشد به آن قسم که افکار و احساسات
 و وضع زندگانی تفاوت دارد ، و اگر تفاوت نداشته
 علامت این است که ادبیات حقیقی نیست ، و بعبارت
 آخری افکار و احساسات خود آنها نیست ، بلکه از آن دیگر
 که بطور تقلید و تفتیق الفاظ ، و اخذ معانی و مضامین ^{است}
 شده .

در دوره سامانیان و غزنویان ، شاعر قصیده و سرا
 بسیار بوده که مناقب سلاطین عصر و رجال دربار آنها را نظم
 کرده و در ضمن ، تملقات زیادی هم بخد مت سلطان یا وزیر
 یا هر کس مدح آنها بوده تقدیم می داشته اند تا آنکه در عروس ،

بصله و انعام نائل شوند، ممد و چین بهم در بدل و بخشش کوشش
نکرده حاجات شعرا را برآورده اند.

در قرن چهارم و پنجم، سلاطین پیوسته در جنگ
و جدال و غنم و وجهه و مشغول بنگاه و تاراج بلاد بوده،
و از هر جنگی که مراجعت میکردند طیونهای ثروت اشخاص
و صد هزاره آنها را مثل مواشی با خود آورده مطامع شعرا
متملق را یک مقداری از ان اموال غارتی خورسند
میکرده اند. و این طبقه هم بر جد و جهد و کوشش خود
پیدا کردن عبارات اغراق آمیز افزوده. و در خصوص شخص ملوک
و شمشیرش و تیر و کمانش و گرزش و اسب سواریش داد
سخنوری میداده اند.

تعبیده عبارت بوده از یک عدد ابیات که غالباً
شروع میشده است بتغزل یعنی تعریف خط و حال و قد
و قامت و زلف و بناگوش و غیره و غالباً اسلیمی باز
ترکان خطا و شمشیر و کمانش که در آن زمان از مواهب

سلاطین فراوان و ارزان بوده است برده میشد، پس از فراغ
از تغزل تخلص بوده است، یعنی گریز و شاعر باید در نیمقام
نهایت استادی بخرج دهد که انتقال از تغزل مدح بطور
مناسب و مطلوبی باشد، آنجا قسمت مدح شروع شده
و از هیچگونه اغراق و مبالغه کوتاهی نمی شود، و هر چه تملق آمیز
بهتر، آنجا نوبت حسن طلب می آید، که شاعر بنحو لطیفی
باستحقاق خود اشارت کند، و ممدوح را متذکر سازد که
ابرچود انعامش با آنکه تمام زمین و زمان و بلکه هفت
آسمان را احاطه کرده است، و بدینجتنی برین مدح شناس
خواند هیچ ریزشی نمیکند، پس ازین قسمت، نوبت
شرایط است یعنی دعا کردن در حق ممدوح و اشعار بر اینکه
قصیده تمام شد.

تمام قصاید شعرای عصر غزنویان و سایر سلاطین
چند قبل از آنها و چه بعد از آنها بر همین منوال است و الفاظ
در اصول مسائل با هم ندارند، خبر آنکه در بعضی تعریف است

و در بعضی تعریف استر، و دور یکی از شمشیر شاه بی اندازه
 تجید شده و دور دیگری از انگشترش، و این سبک
 شعر گفتن برای آن زمان و با آن اوضاع، مناسب و
 خور بوده، اما در این عصر که بالمره آن قسم سلاطین و انو^{ضع}
 زندگانی نیست، و ابواب بسیار از مباحث اجتماعی
 و مزایا و معایب تمدن انبصر بروی ما باز است ^{بسته} نیست
 نیست که همان سبک را پیروی کرده و رسم قصیده سر
 از دست ندیمیم. و حتی اگر کسی حاضر شد که مدوح بابا^{شد}
 یکی از بزرگان دین را مدوح قرار داده با سر و غایتی
 و ترک کاشغری و شمشیر و زره را که سالهاست متروک
 شده بپیدان آوریم و در صورتی که هیچگاه از حوالی حیون
 عبور نکرده ایم، مقید باشیم که اسم حیون و چگونگی عبور
 از آن، در شعر ما باشد، این است شعر تقلیدی و شعری
 حاکی از تصور است قرون سالهاست نه از خیالات
 ما و معاصرین ما.

ما وقتیکه شعر غصری را میخوانسیم، و لو آنکه در مدح سلطانی
 محمود است لکن از وضع زندگانی آن زمان اینقدر نمی فهمیم که
 شاه چگونه بار میسداوه و چگونه بچنگ میرفته و بر چه سوار می شده
 و چه کسانی را با خود می برده و اسلحه آن زمان چه بوده، اما
 از یک قصیده که درین عصر گفته میشود، اگر تا صد سال دیگر
 بماند هیچ از آن مفهوم نخواهد شد، و بلکه اگر کسی از تاریخ بخیر باشد
 چنان تصور خواهد کرد، که در عصر مانعاهای ترک را خرید و
 فروش میکرد و اندوختن اربابان مثلاً ترک کشمیری و خطائی
 مثل عصر سلطان محمود فراوان و سلاح ما همیشه تیر و تیر
 و زره و کلاه خود بوده زیر آفتاب سرایان بدین آنکه توجه
 بحقائق کنند، بین همان جلی که مسعودی و غصری در شعر
 خود آورده اند، در قصائد خود آورده، و چنانچه
 میکنند که در عصر غزنویان هستند، این است حال قصیده،
 و اما غزل چون آنهم همان تغزل قدماست که در مطلع قصیده
 می آورده اند، حالش معلوم است که تعریف خط و خال و زلف

و بناگوش است و قد ما غزل علیحدہ کتری گفته . و بہمان قزل است
قصاید اکتفا میکردند .

و ایند آن محتاج است با انقلاب ادبی ، و لکن انقلاب ادبی این
نیست کہ در ادیان شعائر تغییری بدہند ، و بحر شعری را
یا بحر فرانسوی و انگلیسی مثلاً مطابق کنند ، یا آنکہ قوافی را
بر طبق قوافی اشعار اروپائی بسازند ، یا در مفردات
و تراکیب لغت تصرفی کنند .

انقلاب ادبی عبارت از میچیک ازینہا نیست ، بلکہ مثل
سایر انقلابات ، عبارت است از رفع نواقص و تطبیق
با مقتضیات عصر ، و خروج از مضائق تقلید سابقین ،
و با آنکہ مقید باشند کہ ہرچہ پیشینیان ساخته اند ، خراب
کنند ، بلکہ آنچه خوب و مطابق مقتضای عصر حاضر است ،
اخذ کنند ، و آنچه را یک و غنیف است و بر خلاف
مقتضای وقت است ترک نمایند ، یعنی از آنہا تقلید
نکنند .

عیوب و بیات باطنیت

اما شعرا، عیش این است، که قدا، جز معدودی
 از روی ضرورت و باقتضای اوضاع عصور مختلفه، یک
 پیش گرفته اند، و متأخرین، از روی اختیار شعر را در
 همان دایره محصور کرده و تصور کرده اند، اگر قدم از آن
 دایره بیرون گذاشته شود، گناه عظیمی شده
 پس انقلاب ادبی در شعر این است که خیالات
 دیگران را رد کرده ترک کاشغ و سرو و فالترو و ریح فزونی
 و تملقات عجیب و اغراقات غیر مطبوع سابقین را رد کرده
 فقط تصورات و احساسات خود را نظم کنند از استعاره
 الفاظ تازه و ترکیبات متعارفه این عصر احتراز نکنند
 اگر توصیف میکنند اشیائی را توصیف بکنند که در پیش
 چشم آنها حاضر است، و اگر وصف الحال است، همان
 خوشیها و کدورتها بیکد و اتفاقا در مواقع حس کرده اند،

بیان کنند، عیوب جامعه را انتقاد کنند، محاسن اخلاقی
را تحجید کنند، بوطن پرستی دعوت کنند، و بالاخره فرض
کنند که قدما نبوده و شباهنگام و ترک پسر و کودکی غریب
نگفته اند. شاید در وقتی منوچهری گفته است:

گوئی بطریق جامعه بصا بون نه ده ست

کبک دری ساق پای در قدح خون ^{سبزه}
بوده اند اشخاصیکه بگویند صا بون برای شعر خوب لفظی
نیست، اما او بخیال خودش شعر گفته و تصور خود را
بیان کرده است، چیرا تابع او و امثال او باشیم و
جرات نکنیم از دایره آنها خارج شویم. در صورتیکه آنها
مقلد دیگری نبوده اند. و فقط بزبان عصر خود و خیالات
خود را نظم میکرد و نه اند.

اروپائیها هم وقتی که داخل انقلاب ادبی شده اند،
بیش ازین نبود، که هر چه تصور یا احساس کردند یادیدند
و شیفند نظم کردند و دشمن، عیالات هم بسیار گفته شد و عرنا

بخوان بی رحمت و مروت در دام و فصل طلعت صیه — الوداع ایتم صغیران رگ لای جلیس رتبه
بهیچ زعم نروی طلعتستان من بی تو — همان رنند رقیقان الی تریم غم !
در پیه در زان ایتم عا سنا و آن بی تو — زبیا الی سیر و ماز تو سیرا بی بی تو !

بخوان بی رحمت و مروت در دام و فصل طلعت صیه — الوداع ایتم صغیران رگ لای جلیس رتبه
بهیچ زعم نروی طلعتستان من بی تو — همان رنند رقیقان الی تریم غم !
در پیه در زان ایتم عا سنا و آن بی تو — زبیا الی سیر و ماز تو سیرا بی بی تو !

از غایت است سیم
این بیه را خیال و حسرت

شکست شیشه دل را
صدای بقیا هست

و نه تنها هم بسیار تلف شد، تا مثل و یکتا و یگانه و شکیر
در میان آنها پیدا شد، و انقلاب ادبی سر و صورتی
گرفت،

و اما نشر فارسی، عیوب این قسمت بیشتر است، و
حقیقت نشر نویسی ایرانی در مراحل اولیه است، و این قسمت
دارای شعب و اقسام مختلف است که بعضی از آنها تا
هنوز یا بهر حال ظهور نکرده، یا در بدو طفولیت میسر باشد
از قبیل تیاتر، کمدی، ورام، رمان و غیره که حشری
اسمش هم بفارسی نداریم و بقدر نمونه از آنها بیشتر در دست
نیست،

و انصاف این است که در همین چند سال مشروطیت تا
نشر فارسی مراحل بزرگی پیوده، که شاید در تمام سه قرن
قبل از مشروطیت باندازه این چند سال پیش نرفت
نکرده باشد و اگر نوشته جات در می اندازیم نوشته جات مشروطیت بقیه
شود، هر آینه فرقی واضح بین آنها دیده خواهد شد، و راست

که غث و ثنین بسیار در آنها یافت می شود ، لکن در هر
انقلاب ادبی ازین قضیه ناگزیر است ، و خود همین توسعه
دائره و اختلاف فاحش بین محتویات جرائد ، دلیل این است
که پذیر نویسی فارسی داخل خط تکامل شده ، و رو به ترقی
و تصفیه می رود .

عمده جهت این نقصان و قصور یک در نشر ما دیده میشود
این است که ایرانیان زبان علمی خود را زبان عربی قرار
داده و علما کتب خود را غالباً بآن لغت می نوشته اند
و اساساً کتاب نشر فارسی فراوان نیست معلوم است
که اهل هر زبانی تا تمام علوم و مایحتاج خود را بآن زبان خود
نویسند آن زبان تکمیل نمیشود . (مجله دبستان)

در جهان روشن از نور ماه قلم

چشمیست چه شوکت بشاه قلم - عطا کرده ذات اله قلم
قلم گر کند قصد جنگ ال - چه سر ما بفتد بچاه قلم
گر اصلاح خواهد نمود بشر - چه کمر آید براه قلم

قلم زنده کرده است نوع بشر - بهمان روشن از نور ماه قلم
 سخن از قلم شد جهانگیر وقت - بود علم عرفان سیاه قلم
 نه توپ کروپ و نه تیغ دو دم - کند کار و دود سیاه قلم
 محمود طرزی قلم شد نصیب - بود دامن آخر خواه قلم

(سراج الاخبار)

شوق تنهایی در حالت اختصار

ای مجوئی بی وفا گریه کن . در نیحالت اختصار و دین
 لحظه که میروم بطرف مرگ و استراحت ابدی قدم گذاشته
 و عوالم دیگری را که اینهمه بی مهری تو و امثال تو در آفاق
 آن وجود ندارند و سیر نایم . مرا آزار داده ...

دین ساعتی که میخواهم بسوی قنای صرف عدم مطلق
 رفته و برای همیشه از تو و کردارهای ناپسند تو چشم پوشم
 عالم را شوش کن ! ...

این چند قطره اشک شوری که از کنار وید گانت
 سر از برشته و از گونه های کفایت عبور کرده و برو
 دست و پنجه ناز نیست میچکد . یقیناً برای بخشایش گناهان
 گذشته تو و برای جبران آنهمه بی انصافیهای که در باره
 یک جوان عاشق ، یک موجود ضعیفی که در راه عشق و دوستی
 توان همه چیز گذاشته و در پایانش سال : عجز - الحاح -

تضرع غربی مری و کم اعتنائی و سنگدلیهای ظالمانه هیچ چیز
از تو متشابه نکرده کافی نخواهد بود

خود را خسته مکن . اشک مرز و از کنارم برخیز
مرا بحال خود و اگر که درین چند دقیقه فرصت شاید
توانم کتابچه خاطرات بیست و سه ساله گذشته خود را جستجو
نموده و در میان تمام صیائف آن یک سطر مسرت
آمییزی پیدا کنم که مرا بتذکار خود و نوشتن داشته و ازین همه
غم و اندوهی که در روی سینه بهم فشرده من جمع شده و مرا
پسگینی دردناک خود را بچیدارند اندکی راحت باشم این
آردی عزیزم از بالینم برخیز و برو و مرا برای همیشه فراموش
کن از جریان اشک گرم و حزن انگیزت جلوگیری نموده
و این قطرات صاف و درخشان را برای وقت دیگر
حتی شخص دیگر ذخیره نما !

همچنانکه تو تمام ناله های سوزناک مرا در نیندست
متناوی با تحقیق و بی علاقه گی مفرط استماع کردی همان قسم

که قطرات براق آب چشم را که برای تحصیل رحم و رقت
 تو بکار میروم با خنده های تمسخر آمیز و طعنه های ملامت
 انگیز نظر نمودی و قلب پر از اخلاص و شفقت را که در راه
 عشق و محبت تو تسلیم تو کرده بودم با نگاه های استهزا
 آلود مجروح ساختی. برو که من نیز باین چهره اشک آلود
 و سیاهای حسن انگیزت اهمیت نمیدهم.

این گریه های شدید که عجالت ترا بندامت و پشیمانی
 قلبم پیدا راند هیچوقت دست مرا از دامن شایه برگ
 و نیستی کوتاه نخواهند نمود. آری. این تشبیهات کوکاو
 برای منع من از وصول بیک استراحت جاودانی
 قدرتمند نخواهند بود.

ای بیروت. چه زود فراموش میکنی که چگونه یک
 جوان ناتوانی را که تا چند روز قبل جز یک چهره فشان
 و خند این لب متبسم و یک نگاه ملاحظت آمیز چیزی
 از تو توقع داشت با کمال قساوت و بی رحمی از بر خود

ه و او را - یک موجود ضعیفی را که در کندک لطافت
 وجود با هزاران آمال و آرزوی جوانی - در پست
 مغاک بدبختی و هلاکت سرنگون نمودی؟! ،
 آری! ای جنایت کار بی انصاف تو همچنانکه
 مایات رقت آمیز مرا وسیله تفریح روزانه خود قرار
 ده و از دریچه دیدگان مجبور قنانت قلب خونین رو
 مند مرا با نظر مسرت نگاه کرده و لذت یبردی
 نیز ترا گناه کار عشق دانسته هرگز نبود و اشک های
 تو و بلکه تمام ملامت و خوشگلی با تو اعتراف خواهیم

... ۱۰

تو درست . و در قافله عرق افسوس و پشیمانی
 بین تابناک خود احساس و مشایه می نمایی که
 در همان دقیقه میخوانم شدیدترین نفرت های قلبیه
 را بتو ارائه داده و تمام احساسات محبت انگیزت
 به دقیقه می نظر کنم .

آه، پیرهن تشنگ و دلفریبت را که اکنون مانند فرشتگان
 منظره رحمت آمیزی بخود گرفته بمن نشان مده و دوست
 سرد و بی رحم را از میان پنجه های پر حرارت و انگشتان
 لطیف عشق انگیزت را کن و پیش ازین چشمهای ماله
 دار و نیم کشوده مرا که مانند چراغ بی روغن میروند تا آخرین
 فروغ ضعیف خود را از نظر تو بگذرانند، بشاه گریه ها
 رقت انگیزت مشغول مدار!

آیا مرا درین دم مرگ هم - در این دقیقه که میخواهم
 با تمام وجود اقی که در اطراف ویدگان بی نورم صفائی
 کرده اند یک وداع ابدی کرده و آنها را، شاه
 مطلوبیت خود و گواه بی انصافیهای تو قرار دهی راحت
 نخواهی گذاشت؟

برخیز و برو، بعد ازین اگر میل داری - در کنار قبر
 نوسازم نشسته با افشکهای چشم خویش گیسوهای خود
 و علفهای ناستشناخته که در روی مزارم روئیده

محصل حسرت جت مفلوک من هستند آبیاری نما، و
 بدانکه من و روح جدهن و ناکام من از اعماق قبر توبه تمام
 نکات حسن و دلربائی تو نفرین خواهند کرد و ...

(ارمغان)

تونیکی میکن دور و جلد انداز

شیندم گشت اندر طرف گلزار بجوی آب زنبوری گرفتار
 بغرقاب بلا اندر فتاده ز مام جان بدست موج دواز
 سلامت دور از و شد در و نزدی جهان در پیش شمش گشت تار
 نه در وی قدرت پرواز مانده نه راه چاره بروی باز مانده
 کنار جوی بر شاخ درختی در افغان بود مرغ نیک بختی
 چو حال از زنبور اینچنین بد ز بهول روز بد بر خویش لرزید
 ترجم کرد او بر جان زنبور بر آورد از کرم آمال زنبور
 ترجم کرد بر حال خرابش فرو انداخت بر کی اندر آتش
 بروی آب جوی آن برگ از دو همی غلطان بیامد سوی زنبور
 چو برگ آمد بر آن زنبور شست وزان غرقاب بی پایان و تن
 یکی صیاد شادی در آن دشت بگردش و پری میباید گشت
 بیاغ اندر شد و بر شاخ ساری نشسته و بد مرغ پیغمبری
 وزان صیاد شادی و شغف کرد به تیری جانگداز از آهوی کرد
 چو دین حال را زنبور خوش شین نزد بدست تیر انداز اویش

پیر اندر فرو خشکیده شد شصت بلرزید و گمان افتادش از دست
 اگر چه خوانده باشی این حکایت ولیکن بایدت فهم و دیراست
 که از این داستانها پندگیری زهر نپدی نصیبی چندگیری
 تو نیکوئی کن و در حبله انداز که ایرزد و در بیانست دهد با

(الکمال)

مکالمات حافی در خصوص حیات تحقیقی یا ارتقا علی
 بنده خواستم تا یک فاصله دماغ خود را از مانده کی و کوفته
 کتاب خوانی، و مذاکرات و مباحثات فنی استراحت
 داده رفخ خستگی و کسالت نمایم. (بیت الراحة است)
 روی کرسی ذی سادات خود را مثل کسیکه میسج طاق
 نه داشته باشد پرتاب کردم و به کشیدن سفاره خود را
 مشغوف ساختم. طویان کشیده بود که آوازهای لطفا
 از بالا میرکناهم آمدن گفت و گذاشت عجب خود را قدری می نمایم به بیت
 غنچه آلوده و روی تهرشی مالیده (بیت الکتابت) رساندم دیدم هیچ
 کس اثری نیست. اما دستم لرزه گرفت و موهای
 بدنم سساده شدن. دانستم این اثر کهر بایه عالم ارو
 است بلکه ام پیاپی کسب نزول نموده است. بنده قلم
 خود را بدست گرفته روی کرسی نشستم و اوقرا و ذیل
 مکالمات اجرا یافت:

روح - آقاچه بنا داری؟

بند - دعای سر شما

روح - امروز چرا اینچنین هراسان و پریشان ^{نیت}

بند - هرگاه تفکر بنام که مو اطلبیت و موصلیت

ارواح می شنند کان بی نیایم فنا شود و سبب از و ناخاطرم پشورده میگردد

روح - معیت بنده کان ایام نیدانی که مقارنت ^{نیت} و هوا

مایان نسبت بنده کان بجدی رانج میباش که هیچ گاه

منفک نمیکرد.

بند - اگر همین است که مهربانی فرمودید پس چیست

حیثیت با آنکه با و نا شمار از رحمت میدهم یک کرت

هم تشریف از زانی نمیرماید، اگر سهواً قدم رنجیده

میرماید فقط تا چند دقیقه. روح - همین حالا اطلب

نمودیم. که وابستگی ما با تخصیص معیت بنده کان است.

بند - بند - دانستم گویا به عقیده شما زنده شدم.

روح - درین چه شک، غفلت و جهود شما جوان

مرگ ساخته است باجهت تجمیع و تکفین شما آمده ایم؛ زیرا
که انانی عالم ارواح نمیخواهند کالبد نای شمارا رو
زمین بگذارند.

بنده - عفو فرمائید اگر بگویم که یک دفعه فرموده بودید که موت
فوت در دنیا هیچ وجود ندارد، در هر جائیکه تصور آنرا
بتوانی بدون زنده گی چیزی دیگر نیست؛ حالا خود
تصفیه نمائید که چطور بنده مرده هستم؟

روح - در مخصوص هر چه حالی نموده بودم سراسر راست است
چیزی را که شما مردمان مات میگوئید فی الحقیقت
چیزی نیست، اما چیزی را که ما یان مات میگوئیم علی الخصوص
درین عصر تازه در هر جا طاری و ساریست، و در مرگ
شما که هیچ جای حرف زدن نیست.

بنده - آقا جان! بنده از فهمیدن این حرفهای متضاد
شما که سراسر قاصد و عاجز هستم، چنان باور نمایم که
مرده هستم!!

روح بلا شبهه یک مدت گذشته است که شهادت
 آنها اثرات و خصائصیکه بر یک ذات فاقد حیات
 باید دلالت نماید عیناً بر شما اشارت میکنند، و با این
 ادعای حیات اگر مقام حیرت نسبت پس چیست؟
 بنده معتذر عرض نمایم که حرف شما از اشتباه
 خالی نیست ازین جهت که بنده حقیقه مالک حیات

هستم.
 روح - معتذر شما را و ارسلم هست، و درین
 اعتذار یک تقریر خیریه بصیرت را ملاحظه نمایند
 اما دوست من! شما که بر استی مروه اید و خیر، اگر میخواهید
 که درین باب از جانب من اشتباه شده است پس آن
 همه بر این و اوله را که جهت زنده بودن خود و جهت
 میداینندگان بیکان تقدیم نمایند
 بنده بچشم التفات شما نگردد. اموریکه
 بر زندگی کدام کس دلالت میکند یا آن لوازمی را که

موجب گمی میدانیم از قرار ذیل است .

خوردن خفتن بازی ساعت بیکر تعیش احتاجی شکال خواهش
نفسا اتباع قوای همی استیصال بالجمیع غارت گری بکاری جلد گردن
روح - ایوای نادانی و جهالت بچرخ خانهات ابابین چارگان چطور
کرد که ساختنی از باوه بی غفلت رخی خود پرستار بطوری اینها را بخود
که از سبب اینها و تمام خود هم خبر ندارند ما شتر که میباشند بست زبان بگوش
هر طور که خواهش داشته باشند بامیدانی دوست من ! این دل نزنده بودن
بلکه بپایین ده بودن است ، بنده سحان الله اینچه میفرماید !

روح - همین که حالا حاجت نیست که دلائل و بکیر رجعت ده بودن
شما اقامه نمایم . بنده چه خوش گزینیت !

روح - حالا که شما کمال بد پوشیده آما سیده پیش از روشن آید
این است که تند لا ادرایم بپوشیده و قیام از شعاع حیات حقیقی مستفیض
گردید چون که ترا بدستی خود نصیب نموده ام میخواهم از اسرار و خفا یا زندگی مطلع گرد
از اینجهت خواهش دارم یکتق زندگی راست فیضان نمایم تا که متعبد و فهمید
مکنشفات من در تو پیدا کرد آیا مایل هستی ؟
بنده - چه میفرماید که بخوابد رسید !

روح - نجر زیرا که شما یک لاش عیان هستید قوامی نه مذاکره شما کلاً
 معطل و بیکار گشته است به یک چنین شخص چطور قصد خواهد رسید آیا حکایت
 حکیم دیو جانس از یادوت رفته است ؟
 بنده - این گفتی اندو مانع ابرام عمل نماید خاطر منتهی است آینه منم
 بسنگ جریخت روه پاشش پاشش گشته است التفات ده خودتان عاده بیا
 روح بحشیم «از حکیم موصوف شاکر دانش پرسان کند که هرگاه در حلت
 نماید شمارا در کجا باید دفن نمایم آن حکیم جواب داد که یسوع جا بجا که لاش را بفرست
 آنکه گور بیا روی زمین بگذارد و شاکر دانش گفتند که اگر سر مرا هم شما ابرام
 نمایم همانا که طهور و وحوش آن گدگوش شای را بلع خواهند نمود و شما ایند خواهید
 و متالم خواهید گشت. حکیم از جانب شاکر دان خود این را شنفه گفت و بگوید
 چو کلفت را بگذار تا بر ننگان در زندگان از خود دفع نماید شاکر دانش گفتند که
 شما احساس نوح امید داشت آنگاه دانا گفت که هرگاه احساس من مفتوح و با
 از شکستن استخوانم و از ریختن اعضا می چسان متاثر می خواهم
 گشت

فهییدی کی بگذرد نه است احساس من از مرده بدتر است.

بنده - بر کیف حاضر هستم .
 طولی نکشید که بد نم لرزه گرفت . و یک چنان کیفیت
 سرم حادث گشت که آنرا نیم خوابی میتوانم تعبیر نمایم .
 بعد از فاصله این همه کوائف کسب ازالت نمود ، هرگاه
 بحالت سابقه خود غور نمودم یک - چنان وجد و کیف
 فوق العاده را درک مینمودم که بنده از اظهار آن قاصم ،
 البته میتوانم فقط اینقدر بگویم که حالت من بعینه مماثل حالت
 آن شاه پرک بود که پوست به نمای گرمی خود را با
 لباس مخملین با نقش و نگار عوض کرده روی غصان
 اشجار پر از مار مشغوف به جولان باشد ، حیات سابقه
 که آن اجزای خود بینی و خود دانی تشکیل یافته بود بنظم نیلوی
 برینچو که طبقات ظلمات یکی بالای دیگر از همه اطراف
 مرا محاصره نموده است ، اعمال و افعال اولیه ام
 بحدی زشت و کثیف مینمودند که بنده نمیخواستم از طرف
 عطف نظر نمایم . و لم از حب ملی و عشق وطن اینطور

مملو بود که حیات و بقای ملک خود را در حیات و بقا
 قوم مختلط و مضمر میدانستم هر چند سعی نمودم خود را علیحد
 تصور نمایم اما تا نائل نگشتم ایذای قوم را ایذای خود و راحت
 قوم را راحت خود میدانستم بالجمله بنده درین سرور
 و احتیاط روحانی مستغرق بودم و نمیخواستم احدی مغل کرده
 که دفعه یک صدای راحت افزای خیلی شیرین بود
 گوشتم را در اینتر از آورد
 روح — حالا اینقدر موفق شدی که اوله مرا بتوانی

بفهمی .

بنده بلی .

روح — خلاصه دلائل شما در خصوص زندگی

از قرار ذیل است :-

اکل و شرب . لهو و لعب . صباوت بلوغت ،

کهولت و غیر ذالک .

بنده بلی آقا .

روح - آیا میدانی که اعظم اقسام عالم بسبب قسم است.
 (۱) جمادات (ب) نباتات (ج) حیوانات.
 بنده - خوش فرمودید:

روح - آیا میتوانی جمادات را زنده بگوئی.
 بنده - بخیر.

روح - چرا؟
 بنده - زیرا بطوریکه زندگی را تعریف نموده ام بر
 جمادات صادق نمی آید.

روح - در خصوص نباتات چه میگوئی زیرا که درین
 آنهمه اموریکه آنها را آثار زندگی میدانی موجود است
 بنده - بلی اشیائی را که آثار زندگی میدانم در نباتات
 محقق است اما تا حالا نمیتوانیم این را ضمنا بگوئیم که جان
 هم دارند یا خیر.

روح - حیوانات را که لابد زنده بدانی زیرا که تعریف
 زندگی شما کلا بر اینها صادق می آید.

بند و - بیشک حیوانات را زنده میدانم
روح - پس در زندگی شما و حیوانات هیچ تفاوت
حائل نیست .

بند و - (مترو گذشته) اگر همچنین باشد چه تفاوت
روح - بنظر شما که هیچ تفاوت ندارد ملاکن
بنظر ما نسبت با این دیگر امر قبیح تر نیست .

بند و - جهت قباحیت چیست ؟
روح - جهت قباحیت این است انسان را که
حق سبحانه و تعالی اشرف مخلوقات خلق کرده است
و خلیفه خود فرموده است و از اسرار و خفایای حکم خود مطلع
گردانیده است شما آنرا از حیوان بهتر نمیدانید و نه در مرتبه
این پیر و صنف کدام امر مایه الاقنیا را تسلیم نمائید
بند و - منطقیان فیما بین حیوان مطلق و انسان
یک امر مایه الاقنیا را تسلیم نموده اند و آن لطق است
این است که انسان را حیوان نامطلق تعریف میکنند .
روح - سلطان اچرا اینجا در منطقه منطق میر

میکنی مقصد منطقیان از منطق گویائی نیست .

بند هـ - بلبل شیر از نیز مراد از منطق گویائی میدانند .

بمنطق آدمی بهتر است از دواب

روح - سبحان الله ! این یک اشتباهی است که

هرگز ثانیان عفو نیست . با آن همه ادعای علمی این راهم

ندانستی که مطلب منطقیان و معدی از منطق ادراک

معقولات است که عین معادل حیات است . اما چونکه

حیات از دنیا مفقود است این نیز معدوم .

بند هـ - آقای من ! عفو فرمائید شاید از اظهار

مانفی انصیر خود قاصر مانده ام مقصد این است که زنده ام

هر چند که مانند حیوانات باشد .

روح - ازین که من هم انکار نمیکنم . انکار ازین که از رو

حقیقت شما زنده نیستند .

بند هـ - جنابا ! از استدلال شما و بجز حیرت مستغرق

بند هـ تا حالا فقط همین میدانستم که خوردن نوشیدن

زندگی میگویند نه تنها بنده بلکه همه مردم همین از زندگی میگویند
امکان دارد که از جهت عدم استعداد و بضاعت علمی
مدعای خود را نتوانستیم ثابت نماییم، اما درین هیچ شک
نیست که مفهوم زندگی بجز فوق که از آنها بحث را اندم چیز
دیگر نیست از ضعف و لائل و انتشار مقدمات خود قائل
گشتم؛ اما ازین معنی که بنده نیستیم یک سر و هم ساز
نگشتم.

روح - ما هم میدانیم که هیچ متأثر نگشتی زیرا که مژه
از هیچ چیز نمیتواند متأثر گردد، بدون اینکه متعفن و کند
گردد.

بنده شما که دلائل بنده را ابطال نمودید، برای این مرا
مقیم فرمودید، ما خداستد لالات بنده را شسته طاهر
نمودید، هر چه که خواستش آزاداشتید محرابی فرمودید
اما شما هم نتوانستید این را حالی فرمایید که زندگی حقیقی چه
معنی دارد.

روح عجلت کار شیطان است قدری تامل فرمایید بنده
 میخواهم که هر چه در بساط داری و طاقت آنرا داشته باشی بے
 محابا اظهار نمائی؛ تا آنکه بعد از کف افسوس نه مالی بود در
 نکنی، حال آنکه فرصت داری اگر چیزی بمانی بگذرانسته باشی در
 اظهار آنها فقیر باید نکنی اما می فهمم که هر چه در اوقات است
 بود از تقدیم نمودن دریغ نکردی.

بنده - بلی، بنده از دلایل مافوق نمیتوانم بهتر اقامه نمایم،
 التفات نموده خودتان حالا بفرمائید که زندگی حقیقی چیست
 تا بنده درین باب تفکر نمایم.

روح - بشنوید [×] هرگاه از شما پرسان کردم که چرا اجادا
 را از بنده نمی دانید، گفتید: از جهل است این که
 استعداد اکل و شرب ندارند از دایره حیات
 خارج اند. چون در باب نباتات سخن راندم فرمود
 که مد جان داشتن و نداشتن اینها اختلاف است؛ و چون
 توجه تا آنرا جانبی انات راجع نمودم جواب دادید که

بلی زنده اند .

حالا بشما حالی مینمایم که با جمادات راز فقط از
مرده میسازیم که قوه خوردن و حرکت کردن را ندارند
بلکه از بیجهت که ترقی نمیتوانند و نه این طاقت را دارند
ما و ترانه عینا سلا خط مینمایم که چنان به رجعت تهنیری
مجبور ، و چطور بحر کشت معکوسا نه خود مسرور میباشند
و چطور امواج تند و تیز حوادث تجویز اجزای آنها را
در آسیای فنا آورده و تفت میکند ، مثلاً کوه هندو
یا کوه سلیمان را دیده باشید که در صنف جمادات
به عظمی تر ، و باعتبار جسامت از همه ضخیم تر است
و باعتبار رفعت در آسمان شکاف میزند . و بلحاظ
طوالت مشرق و مغرب را پیوست می کنند
اما با این همه عظمت و رفعت از وقتی که کسب وجود
کرده است تا حالا استمر آورده و خطا و تنزل کام میزند از جهت
مصادم برف لطافت و تجمد و تغییرات ^{طبیعی} متعاضات آن بهیچ

ذره ذره گشته بمصاحبت جریان های سیلابی از درو
 ارتفاع در زاویه بی پناه انحطاط پائین تر میرود. بر همین سبب
 یک مقدار خیلی زیاد آن همیشه نهانی بخسارت میرسد،
 اگر این گوه ذی شکوه از زندگی یک رنق هم میداشت
 همانا که این حالت ذی خسارت خود را تذکر، و این
 پیش آمدنا مسعود خود را تلا فی مقبول است چون شمع حیات
 این بدبخت از ازل گل است، این است که یک چنان
 عصر ظلمت آگین را سرد و چار خواهد گشت که مانند یک
 حرف بد نما از صفحه دنیا محو خواهد گشت. ✱
 بی، و فیه نهائات یک گونه حیات بی نبات که ما آنرا
 حیات دنیه میگوئیم بنظر مصادف میگردود؛ و بواسطت
 همین حیات میرویند و می بالند، و بقای نسلی خود را ^{مشکفل}
 میگردوند؛ اما اگر بنظر امعان وقت نماند خواهد پدید است
 تنها نشو و نما را تا وقتی که شارک بعلم نباشد ترقی نمیکنند. نباتات
 بطور دلربا و دیده فریب کسب حدوث نموده اند که عاشقان

تشنه لبان، و شاعران حقیقت ترجحان، اعضا معشوق را
 بآنها شبیه داده عاریت بهمت آنان حسن و ملاحظت را میکنند
 بآدم از بهمت اینها قدری مصفا میگردد. اما از بهمت که علم
 ندارند از حیاط حیات محروم اند فقط اتاق خود را مشا به
 کن یک حصه کامل آن از چوبها تشکیل یافته است، روی
 کرسی که استراحت داری هم از چوب ساخته شده است
 میز شما، الماری شما، بالجملة اکثری از مخلفات طاق شما
 همه از چوب تشکیل یافته است و لوازمات طعام شما نیز بوسا
 چوب و طباحت میسازد، زغال سنگ که روزانه صد تا
 خردا صرف میگردد نیز از نباتات کسب وجود کرده است
 حالا فکر کن! در دنیا چه مقدار کثرت از نباتات به بیات
 مختلفه روزانه ضائع میگردد! آیا کدام یک از نباتات میداند
 که چقدر از آنها بومیه نجسارت میرسد! حالانکه ما از آن
 نباتاتیکه اکلاً معمول اند صرف نظر نموده ایم. آیا نباتات این را
 میدانند که اگر همین حالت مستمر اجرا یافته برود به یک چنان

روز منجوس مصادف خواهند گشت که از سطح زمین مانند
نباتات او و آپیشین تخم آنها معدوم خواهد گشت پس
از جهت اینکه نباتات از خسارت و اضاعت خود
علم ندارند، نمیتوانیم آنها را زنده بگوئیم.

حالا بیایید که در خصوص حیوانات اختصاراً بحث

برایم. حیوانات شعور هم دارند و ترقی هم میکنند
اگرچه این ترقی مستقل نیست. بآنکه پیوسته اثرات
مالک و حوادث مالمه شباهت و در استیصال اینها سو
میکنند لکن سلسله نسل خود را نمیگذارند منقطع گرد
و ما با اینهمه اوصاف حیوانات را زنده نمیدانیم.

بند - آقای من چرا؟ هرگاه اینها شعور هم دارند و ترقی
هم میکنند، پس در زنده دانستن اینها چه مانع آمده است.
روح - در اینها یک امخیلی قابل اعتنا به تجربه رسید است.
بند - آن چه امر است.

روح - آن احساس است - آن گوهر شرب چراغیکه

در ضیاء آن سر زندگی مستور است .
 بنده - عفو نماید و انعام این را تسلیم نمایم که حیوانات
 احساس ندارند .

روح - شما بپتوانید که از روی تجربه های پو میوه خود
 و بنا بر مشاهدات مسلسل خود این را یقین نمایید . یک گوسفند
 را پیش روی یک گوسفند دیگر ، یک مرغ را نزد یک مرغ
 دیگر حلال میکنند و از بشره اینها هیچ اثر تأسف و ازدان
 اینها هیچ حرف نامرضی ظهور نمیکند . گاو یک اسب مرضی
 میگردد و بجای اینکه اسب دیگر از آن پرستاری کند علفاً
 علف آنرا آذوقه خود میسازد ، آن چهاره گاو را بزور یک
 طاقت آنرا اداشته باشد لگد زدن میگردد . اگر نه
 سگ یک کوچه به کوچه دیگر برود ، امکان ندارد که سلامتی
 از سگهای آنجا خود را برساند . از علف علف و غوغو سگ
 و مصارعیت این بد سگها سینه زمین شق میگردد اما این سگها
 خیر هم نمیباشند که چه میکنند با خودی کنند ، این یک را

مطلق احساس نمکنند که آخرین این سک هم از جنس با
و شما و مشارک ماست. اگر یک ماده گاو و بید و ماده گاو
دیگر هرگز که ساله آنرا بر خدا و غیبت شیر نمید. اگر آنها
مساوی یک دانه از زن هم احساس مالک میبودند
همانگونه حالت ذی بشارت را مالک میگشتند.

بنده - جنابا، عفو فرمایید، اگر چه یک تقریر خیلی بسیط
و خیلی حویل را اجرا نمودید اما معنای حیات حقیقی و حیات معنوی را
نتوانستم مفهوم نمایم.

روح - اگر با این تشریحات و تعلیلات نتوانستی معنای
زندگی برسی البته مقام تعجب است.

بنده - بنده از ابتدا در ناآنها خطابت شما را همه گوش
گشته شنفتم اما بدجمله از تقریر ژولیده شما نتوانستم معنای
حیات حقیقی را استفاوه نمایم.

روح - خیر، اگر اختصاراً بیان نمایم خواهی فهمید؛
بنده - بلی. التفات تان کم نشود.

روح - مراد از زندگی حقیقی، دارای ترقی و علم و

احساس است.

بند - اگر شوخ چشمتی بنده را عفو فرمایند؛
عرض میکنم که بلا ضرورت در طوالت این فسانه اینقدر
زحمت کشیدند.

روح - یک کت گفته ام که مرده از افعال
نموده شود نمیشد اما آن افسانه چیست که بیان نموده ام؟
بند - همون افسانه زندگی.

روح - آیا بدانش تو این ند اگر از یک افسانه
بیشتر نمی ارزد؟

بند - مؤدباً عرض مینمایم که خیر.

روح - از چه جهت؟

بند - از نیجیت که بنده دارای این هر سه رتبه
و علم و احساس هستم. افسوس میکنم که بلا تأمل دلائل مرا
رو کرده گرفتند.

روح - چرا لاف میبازنی! مادامیکه دلائل خود را اقامت
نمایی مجاز نیستی اینچنین بگوئی .

بنده - اجازه بدید که درخصوص دلائل خود را به ترتیب

تقدیم نمایم .

روح - بی شک حق داری .

بنده - از سن دوسالگی سائیه شفقت پیرایه والد
بزرگوارم از سرم زائل گشت . بنده از آغاز صبا و
از وطن دور ، و از یاران و اعران همجو ، در انکاف
بعیده ، و از اطراف رمیده مابین اجانب و ابا بعد مانند
کسیکه هیچ کس و کوی نداشته باشد در بدر و خاک
بسر میخیزد و میگذرد . هر طرف که نظری انداختم بحر بی
و حرمان چیزی دیگر نمی دیدم ، اما بمساعت و سعادت
الطاف ربانی بعوض اینکه هلاک کردم امروز در هر شعبه
زندگی کسب کمال نموده ام - یعنی باعتبار انکساب علم نه
فقط درین ملک بلکه در ممالک اروپا نیز خود را فرد

و طاق میدانم آیا میدانید یک چنان جامعه را نشان
 بدیدید که از آن سبب حاصل نگردید با شتم نه فقط همین که
 عرض نمودم بلکه از هر شعبه معتدای علم مثلاً از حکایات ریاضیات
 و الهیات، و طبییات و هیئت. و از ضیایات، و نباتات
 و حیوانات. و غیر ذلک نشانهای خصوصی را کسب
 نموده ام، اگر بنده آن همه عنواناتی را که کسب نموده ام
 تسوید نمایم همانا که یک دفتر بکار خواهد بود.
 بلجاماد دولت و شان و شوکت هم از کسی کمتر نیستم
 هزاره اقله زمین دارم، صد واپور دارم که شب و روز
 سینه بجز محیط را شوق کنان در حرکت میباشند، ده ها شتیخا
 دارم اینطور که پنجه از فرد را آنها مصروف بکار میباشند
 منافع یومیه ام بجدیست که اگر آنرا ظاهر نمایم بیشتر
 عین الکمال ترند.
 اسپهاسی عربی جهت سواری، ویدک، بازیگر
 طلافی و نقره پیوسته لب در حاضر میباشند از هر اکسب

علیه این دو رجید مثل اتوموبیل، بایسکل، و کالکدیم
چیزی کم ندارم. قصری مینو بھری که بنده دارم مثل آنرا
چشم شداد هم ندیده باشد؛ در خصوص اطعمه فرح افزا
و اعتدیه لذت و لطافت آتما بنده طاقت ندارم تو صیف
نمایم. ملبوسات فاخره ام که در اوقات معینه بدل میشود
خیلی شهرت زیاد را کسب نموده اند.

حالا خود مان داوری نمائید که اگر بنده ترقی نکرده ام و
علم کسب نه نموده ام پس چه کرده ام؟

روح - آفرین؛ چه ترقی بی روحی؛ چه دولت باد
دولتی؛ چه علم بی خبری؛ نباید خاطر خود را ملول نمائی اگر
بگویم که تو مثل قارون هستی آنرا زمین بلع نموده و ترا نزل
بنده - این چه سخن است که میگوئید؟

روح - دوست من! غصه خود را در جای آن نگذار
تو بخيال خود ترقی کردی و هنوز چند امر دیگر ترقی کرده و اخلاص
داشتی آنها را نیز خواهی شمرد اما از آنها صرف نظر نموده

بند - امر دیگر قابل تعداد نیست ، اگر بنده فراموش کرده باشم باید شما یاد بدهید .

روح - از نظر ما هیچ چیز نمیتواند مخفی بماند نزد ما ظاهر و پنهان هر دو مساویست ، لکن میخواهیم از زبان خودت گوش کنیم .

بند - مکر اشارت شما طرف عروسی است .

روح - نخیر ، چیزی دیگر .

بند - (خجل گشته) هرگاه از مخفیات هم علم دارید ، پس چرا بنده را در خصوص شرمساری سازید .

روح - خیر ، در خصوص تریاک خوردن چیزی کشیدن ، و غمزه کشیدن ؛

بند - به بخت آنکه اینهمه معتاد و معمول من است (سلسله کلام را پیوسته داشته) همین طور احساس هم دارم بطوریکه خیلی کامل است . مثلاً احساس اینکه مبادا

مرغین گم، مبادا بمریم، مبادا دولتم بخسارت رسد مبادا با کدام خسارت
 مصافک گم. و احسان ^ن و ولتم یو یا فیوم تنزد کرد مال منال قیام و سیران ^ن
 یکسان بیت من آید و همه مردمان تابع و منقاد من باشند
 بجز ذات سرایا صفات من دیگری در دنیا مطمح الطام
 و جالب افکار نباشد و خندانده ام نسبت بجزایه قارون
 حد چند بلکه ازین هم زیاده کرد، حالا بنده معصوم شد ام
 که فی الحقیقت اگر در جای زندگی باشد دارای آن
 منستم، زیرا که خود را از روی تحمید بشمار زنده ثابت
 نمودم.

روح - از افادات شما چیز سیرا که فتنه توانستم این
 که تو عالم فی بکه اجهل، ذی ارتقانی بلکه بی اعتدال،
 ذی احسان فی بلکه صاحب یک چنان دلی هستی
 که از شک سخت تر و از برف سرد تر و از احوال
 دیگران کلاً بیخبر هست. این سهت خودت برهوت
 و هلاکت خودت شایه ای وادی.

بند - شما باز همون سخنان بی عنوان سنا بقه خوا
 اعاده و تکرار مینمایید مگر ستم که این را عادت خود نموده
 باشید بند - از یکبار زیاده ثابت نمودم که اگر در دنیا
 کسی ادعای زندگی را بتواند بکند آن من ستم، و اگر حیر
 مرده است میشوم پس در شتبه بودن تعریف شما کلام
 نیست.

روح - تعریف من که سر اسرار مقارن صحبت و
 حقیقت است البته خودت اشتباه کرده که دارای
 چیزیکه نیستی ادعای آنرا میکنی !
 بند - خیر اگر بند - اشتباه کرده ام آنرا صحبت
 نمائید مالم آنرا تسلیم نمایم .

روح - اساس این اشتباهات و خطای شما
 این است که شما خود را از همه مجانس و مشارک ما
 خود علانده تصور می نمائید بر عم شما در دنیا فقط یک ذات
 شماست و نیطور که با هیچکس وابستگی و ارتباط ندارد شما

حیات خود را یک حیات مستقل میدانند که از معاضد
و مساعد مستغنی باشد؛ شما همه حرکات و سکانات، اثرات
و جذبات خود را بر ذات خود محدود و منحصر میدانید، گویا
شما در یک چنان دنیا کسب وجود نموده اید که بدون
ذات خود پرست شما احدی دیگر در اینجا موجود نیست؛
اگر شما تا یک فاصله و مانع خود را ازین گونه تجملات و
وسوسه ناخالی نموده درین خصوص فکر خود را دقیق مینمود
آنگاه بصداقت ایرادات من تصدیق میکردید، و
این حالات بی ثبات یکسر مرتفع میشدند، حالا شما
نشان میدهم و لائل شما از تاریکیوت هم نازکتر و او هنر و
پیچ گاه لایق تصدیق فی

نخستین این را باید تسلیم نمود و بدیهه بالایی قطعه غیر آنها
شخصیت شما کسب حدوث نکرده است بلکه همچو شما
صد تا بیون؛ بطوریکه شما بکلی در افسانیت مشارک
هستید و بطور و مضایب و مزایج مساعد و مضایع دیگر

بسم الله الرحمن الرحيم

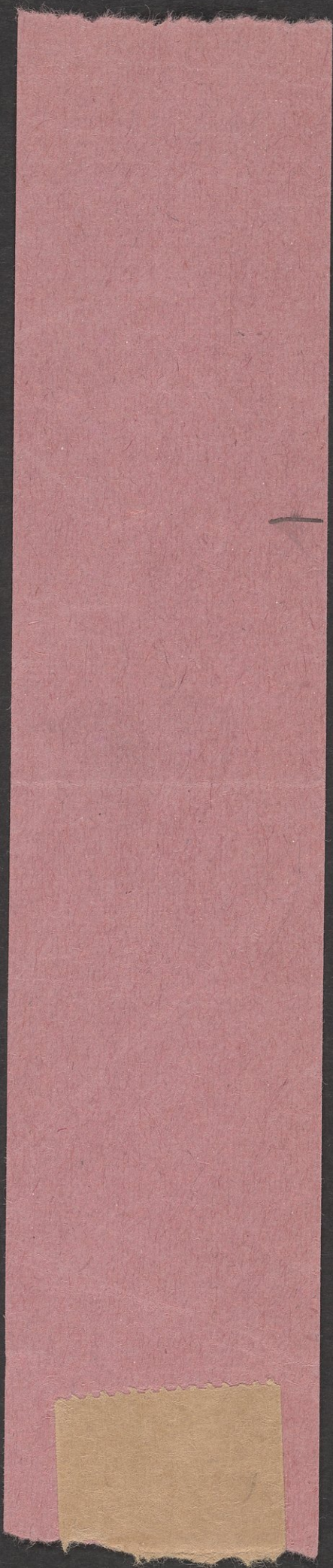
الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

في يوم الاثنين

عشر من شهر ربيع الأول



نیز حالا اگر این ناموس یک جهتی، و قانون یکسانی را امر
 داشته باشید آیا میتوانید بسراشید که «من ترقی کرده ام»
 بنده تسلیم میکنم که پای نهادون شما بالای زمین یکا حسابی
 که بران می گذارید؛ جهت سواری شما اسپای
 عربی با یراقهای طلائی، و مراکب علمی با ساز و سامان
 کافی مهیا و حاضر اند، لیکن طرف استای وطن خود چشمها
 خود را داز کن که همه بلاگردانان وطن و جان نثاران وطن
 پای رفتن هم ندارند که بسواریهای گوناگون؛ و مراکب باد
 پیامای بوقلمون چه رسد. تو که در یک گوشه قشنگ
 و در یک قصر منو بهر خوش رنگ؛ بالای تو شکلهای
 مخملین، زیر لحافهای ابریشمین استراحت را مداومت
 مینمائی؛ اما فرزندان و طنت را یک گوتی خن پوشید
 و یک قطیفه پاره پاره هم میپوشیت که تنک عریانی خود را
 پوشانند؛ و از شدت برودت بدن شکاف؛ و
 حدت حرارت جگر غرضش خود را صیانت نتوانند؛

این چهاره کان نه دزستان لمجادارند ؛ و نه در تابستان
مازی .

تو در ظرف یک یوم چهار باره بخندید مشک آینه و مغنبر ،
و اشربه ریاحین نیز و معطر ، و میوه های رنگ برنگ خشک
و تر صرف بینائی ؛ اما امانی ملکات را به بین که بیک تکه نان
جو ، و بیک قرت اد محتاج اند ، تویی در می خیز چه میدانی
که از سر این چهاره کان چه میگردد ، و از آه این مظلومان
بر آسمان چه میرسد . اگر بیک تسبیح منضبط را مالک
میبودی آنگاه میدانستی که یک عده خیلی زیاد امانی
و طاعت نازدست با پرست فاقه گری ، و از ملال هلاکت اشتما
ناداری ؛ بادل بر از فرمان درخشی پایان ؛ ازین ملک
کس پیرسان موی دار الامان از یک دیگر مسالفت
و مبادرت می ورزند

تو که جهت پیروقت یک درشتی مخصوص ، و یک
لباس مجلس مقرر داری ، مگر این را هم میدانی که بسیار

از هموطنانت یکپارچه کرباس دیک بالشت سان بهم ندانند
 دزدستان مثل بید لرزان میلرزند و در تابستان مانند
 برف یخزان آب میشوند .

تو که همه شعبه های علم را عبور کرده . آیا این علم را هم
 داری که چقدر بچه ها که آتیا متکفل حمله انواع بهبودی و بهتری
 ملک و ملت بهین ما خواهند گشت ، دست راست را
 از چپ نمیتوانند تشخیص نمایند . عمر و اوقات خود را در بود
 بازی ، و کفتر بازی ، مرغ بازی ، تشنه بازی ، قمار باز
 چار مغز بازی و در بازی های ناگفتنی های دیگر که از آنها
 آنها نینخواهم زبان خود را نجس نمایم ، ضائع و تباه میکنند
 یکی خود را کاکه میسازد و دیگری بانکه ، دستار را چارخانه
 می بندند و کمر را می جنبانند ، و بجز دزدان و حرفه های نا
 ملایم را اجرا نمودن امر دیگر را نمیدانند .

مبلغ احساس شما این است که در باب منافع
 و مضار شخصی خود بی نهایت چستی و چابکی میانی اما جانب

حال تأسف استمال پسران، و دختران و لنگان و شلان
 و کوران و کران ملک، و اشخاصیکه سالم الا اعضا^{ند}
 نبخواهی یک لحظه خیال خود را راجع نمائی، اگر بدبختانه از
 یک پول یا یک گودی مسئول گردی، از شکتهای
 ماهوار حسرت شوق میگرد و از حرکات ماهوار اعضا^{ند}
 از هم میپسند (چون سیاحت کلام منجر به کشف حقایق
 حیات گشت، فریاد از نهادهایم برآید و بخودانه قطع کلام
 نمودم:)

بنده - عالی جنابا! پسین کنید، بنده دیگر طاقت
 ندارم افادات حکیمانه قدسیانه تان را تحمل کردم همانا
 که اعتراف عاجزانه مینمایم که بنده نه دارای علم، نه
 و نه دارای ترقی، و نه دارای احساس این است
 که بنده زنده هم نیستم.

تا حالا بنده همین خیال را در اباغ و مانع خود میختم
 که درین عالم مادی بجز ارتقای شخصی و اعتلای ذاتی و حیات

خودی و خود بینی چیزی دیگر قابل التفات و لائق کتبات
نیست اما خدا شمار اجزای خیر و نیکو را که این کمترین خود را این
خواب غفلت و پستی کی سر اسر هلاکت بیدار و خبر دار
گردید .

روح - جان من فقط در دنیا ذات تو تنها نیست
که یا و این همه افعال دینیه و اوصاف قیحه را منسوب
نمایم ، بلکه علی الاغلب سائر اولاد آدم و رحمن و رو
بیدار و اغراض ناز و ابتلا و گرفتارند و ازین معنا خبر
که در دائرة فطرت شخصیت بیک جو هم نمی آید و اگر
در عالم فقط یک نفر میبود همانا که تا طرف یک جمع هم حیا
نمود و احسانت نمیتوانست . انسان از روی
آن همه اعتبار را نیکی طاقت استحضار آنرا داشته
باشد یک هیئت اجتماعیه را مالک میباشد ، یا
با صطلح دیگر مدنی بالطبع کسب وجود کرده است
یعنی با استعانت و معاونت یکدیگر مقتدر اند و استعانت

و معاونت بدون اینکه رنج و راحت یکدیگر را مساویانه تحمل
کردند هیچ گاه صورت نمی پذیرد، چنانچه یک حکیم
با تکریم تان در یک جمله خیلی مختصر این معنی را اینطور لفظی
بسته است:

آنچه بخود نه پسندی بدیگران میسند.

لفظ دیگری که یک امر اضافیست نزد ما لفظ دیگر
هیچ وجود ندارد ما همه خود خود را همه میدانیم؛ این است
که اعلی حضرت سمایونی، دارای سریر دولت است
افغانی شهریار لاثانی امیرایان الله خان غازی خلدای
ملکه و سلطنته خود را در قوم و قوم را در خود ملاحظه میفرمایند
خود را در قوم و قوم را در خود تقابل بخشیده اند. ای
کاش که چشمان خواب آلودمان قومت از سر به بصیرت
محول گردند تا افعال خجسته مثال شهینشا عزیر القلوب
عظیم المثال خود را نمونه معمول و دستور العمل خود گردانند
و خود غرضی و خود کامی را یک لحنت ترک نموده زیر

لواى من پيراي اينچنين ظل الهى مثل يك جان صد
 هزار امان قالب اجتماع و اتحاد و ورزند. آمين
 بنده - مهربانا! ديگر نخواستيم در مذلت شخصى
 خود پرستى مستغرق بمانم. لهذا خواستيم در مفايد
 سائر نفوذ و تملكات خود را بر مساكين و غريبان
 و بيسيران و بيوگان و درماندگان تقسيم و توزيع
 نماييم.

روح - نخبه را از اينچنين خيرات با برکات
 بايد محضتر باشي.

بنده آخر چي؟
 روح - زيرا که مال انبسط و خيرات و صدقات
 عارضى و چند روزه ميسب باشد خيرات و صدقات
 ترا مساكين و فقرا در ظرف يك يوم بصرف رسانند
 خلاص ميكنند، ميكنند آنها همچو سابق با تغيير وقت
 باقى ميمانند همچون صدقات و خيرات مستحقين و مستحقين.

که حالت مسکنیت و فلاکت را به رفاهیت و سعادت
تبدیل نمایند. دیگر اینکه اشخاص سالم الاعضاء و کسانی که
وسائل کتساب معاش آنها مسدود نباشد چیزی
داون خدا را ناراضی کردن و طریق ارتقای ملی را
مسدود کردنست.

بنده - از برای خدا برودی افاده فرمائید که اگر
چه چاره باید کرد.

روح - اگر خواهش داری که قنای القوم گردی ^{و قوت خود را}
دارای تهذیب و تمدن گردانی و فیضت با آخر
جاری بماند باید که چند تا مکتب و ماشین خانه راجت
صناعت و علم آموختن برای بی پدران و بی مادران
و جهت دختران و بیوه‌گان و برای کوران و کسایه
سالم الاعضاء نیستند تشکیل بدهی.

آیا نمیدانی که در ممالک اروپا یک گداگر را هم
نمی‌توانی بیانی زیر که هیچ کس بیس گدائی یا خیرات

نمیدهد و اخذ اینچنین پول را محبوب هم میدادند بعض
اینکه بهتاکین پول بدیند مکتب های صنایع و علمیه تشکیل
میدهند و اولاد وطن خود را با وج ارتقا و فلاح میرسانند
بنده - بنده خیلی تشکرتان شتم که بنده را از مفهوم
حیات حقیقی با خبر نموده یک حیات تازه بخشیدید .

روح - حاجت این نیست این یک کار خصوصی
مایانست که از عالم روحانیات فیوضات و برکات را
بر دلها بی که استعداد قبولیت آنها را داشته باشند ا
نمایم من که طریق زندگی را خیلی اختصاراً بشما نشان دادم خیر
گفتنی دیگر هم دارم که مفصل باید آنهارا حالی نمایم مثلاً قوم
چیسیت و چطور تشکیل می یابد اسباب ترقی و تمدنی آن
چیسیت و غیر ذلک .

روح - همین قدر را فاده توانست که پسرم من بابا جان
بابا جان گفته بیدریغ خود را با طاق رساند و روح چای عالم ارواح
پرواز نمود (رمان افغان)

ن
مروت از کتبه بان طایفه جازاوری
کسی دریت ننماید طلب کشتن کرد

خوش است سیر تماشا نوحی بهار وطن
 کشور سینه برون داغ لاله زار وطن
 مشور علم و هنر غافل ای وطن
 بهوش باش که آید بهین بکار وطن
 مشور غیرت ناموس ملک غافل
 مباشرت خیر ایدل ز ننگ عار وطن
 رسول گفت که حب وطن ای پادشاه
 روستا است مؤمن اگر هست بیقرار وطن
 مکن باطن وطن و وطن نفاق مکن
 گرفته است بین خصم و بین روستا وطن
 و بهید هموطنان است اتفاق بهم
 که اتفاق وطن میشود حصار وطن
 پی حفاظت ملک و وطن منور که
 همیشه ای وطن جان تن تبار وطن
 مکن ز سینه برون حرف کین دشمن
 مکن نخجیم و وطن صلح دوستدار وطن

خوش است سره ز خاک و بار مستغنی

بلی خوش است ز گلزار غیر خار وطن

مستغنی

سعی و عمل

نه پنج کلمه ز خودی خواند خود افرونی
 تو چستی گرانبار کردنت ز چه دام
 ز کوه کیت همی شیر داد و نام و نه
 بداد آنچه ترا نیک و می ندستی
 پدر بسا فراهم هر آنچه میست
 بلبله دبستان است و ستاد امن
 هر آنچه حاصل از سعی خواهی بدستی
 بود ز جانشینان رنج ناکش
 ز سعی روزی با فتنه ستای با
 تو دام خویش سپرد از و دامدار
 اگر ترا هنری هست دست کاری
 نوای ناله پس استیل دامن تو
 ثبات غم بر آینه ان سعی و عمل
 نه بار مافوقی کشتن ناز مادونی
 وجود خویش با بنای فرع مدیونی
 که ناز مینی آید ت قطره خونی
 طبر زدی ~~سخت~~ عالم و طبر خونی
 برای کانت بی پریش چه او چونی
 بهمانکه یافت بعمری طلب طونی
 هر آنچه موجود ایدون سعی خونی
 بود بسا عیش و عشرت گلاب گونی
 بیا اگر بودت دینه و اکسونی
 که گفته حقت این است لغز قانی
 میخچه تو نهاده است گنج قارونی
 بحر است بکار جهان افسونی
 که هست در ترا سودمند مجونی

بیوسته پاره پاره دم تا که مغز از وزان
 کی که آتش سوزان بخت افروخت
 ز کار ما و آردن چو شیرینی
 اگر نویسی مقصود را بسر کشی
 مال مفت گرا آید ثبات شود
 تو ای طیفلی بنای نوع در سع
 بهار آبرو خورشید میخوری بخت
 و مفت خاری آینه نوع جامه را
 در آن کج که گوش سخن شنونند

بهی کاهه هویدا شود فریدی
 به از کسی که بیاروزد و بدو میخونی
 چه خمر و چه شبه یزد و چه کلکونی
 بچند نمود عجبون تر از تو عجبونی
 پلید پاک نکرد و هیچ صابونی
 نه کو بوزوئی نه دشتی نه مومنی
 کجاست چون بیارازد و هر مغربی
 همی باز نه و بائی بودند طاعونی
 خموشی است طریق عقیل نفرونی

در این قصیده نظر کن بدینش
 بخوان تورانه درون نقشش و فی

(بنیادش)

تمام شد

nois font une

ais ne sont
ois froide et

10
vent bon to
me, es la so
du vent vous

tu vent dan ton

non le nuit sur

beuilles de b

e sur les al

l de en tre m

choi bre. demé

[Signature]

نہ درخشندگی و بانی

دما و د

و استوار و استوار

دما و دما و دما

دما و دما و دما

دما و دما و دما

دما و دما و دما

كتاب - المجلد

مجلد ١٩٩١

كتاب - المجلد